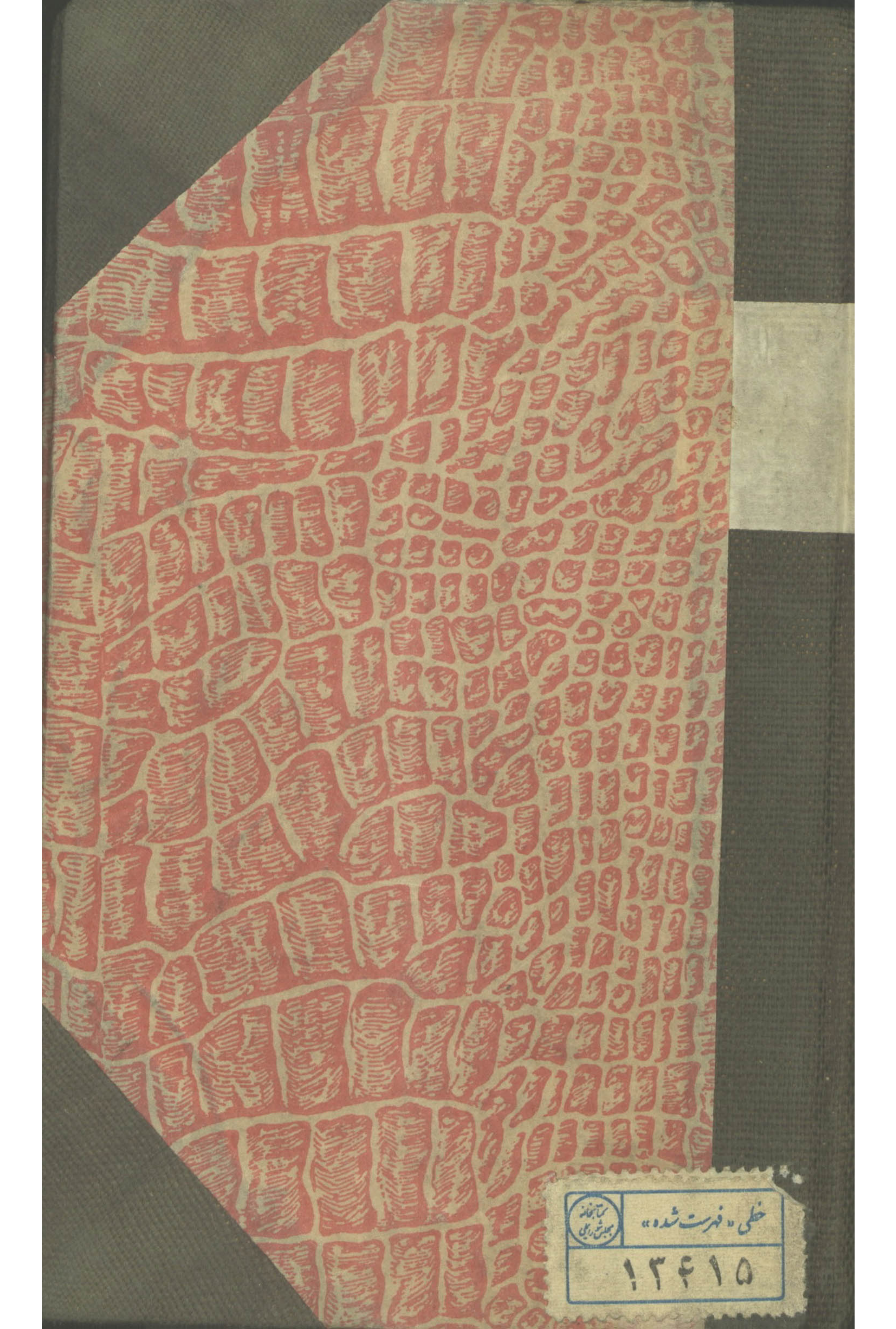

کتابخانه مجلس شورای ملی
خطی «فهرست شده»
۱۳۶۱۵



بازدید شد
۱۳۸۵
کتابخانه باقر ترقی
کتابخانه مجلس شورای ملی
شماره ثبت کتاب
خطی «فهرست شده»
۱۳۴۱۵

(۱)

هو المقصود

ابتداء: در معرفی حال نقالان و انزجار طبیعت از حرکات ناقصه ایشان و خاتمه

که تحقیق افعال و اطوار اینها انسان را تنبیه کامل حاصل است و این ناقابل را هیچ منظور و

مقصودی در این مسئله نبوده و نیست الا واقف شدن رفقا و سایر جوانان و بصیرت خوانندگان

و شمرده داشتن قلوب شان بر بطون اعمال و افعال شنیع و نیز همچنانکه در کشف (?) اعمال بمحضر شی (?)

جناب مستطاب معالی نصاب مبادی آداب مجد اجل اکرم عالی آقای ادیب الممالک دامت اجلاله العالی

صاحب روزنامه [illegible] در صفحه چهارم شماره [illegible] فی انواع حیلی یاب [illegible] کلمات

فرمایش جناب شان تمام از روی حکمت و معقولیت است زیرا که با کمال دقت

(۲)

و بینائی و بصیرت فرموده اند و همچنین در معرکه بندی نقالان جوانان بلکه پیران غالباً

برای استماع حکایات و قصص تنبل و بیکار و بیدرد بیعار میشوند بقول خود روزی شام کرده

بطالت میگذرانند از غفلتی که ورزیده نمیدانند چه وقت است روز گذشته و شب رسیده است

آن بیچاره که بقهوه خانه آمده در آنساعت خواسته یک پیاله چائی رفع کسالت نموده عقب کار خود

برود نقال باشی سرش را گرم و چنان خیالش را منصرف ساخته که تمیز دقت خود نمیدهد

نمیداند چند ساعت است گذشته و در آنجا نشسته برای چه از خانه بیرون آمده بود

چه باید گرفته بخانه خود ببرد مثلاً اگر برای طبیب و قابله از خانه بیرون آمده باشد

محتمل است تا اتمام قصه نقال بیمار از دنیا رفته و مولود به دنیا آمده باشد و اگر چنانچه برای بردن

نان و گوشت قدم برداشته تا از آنجا فراغت حاصل نماید تنور دکان [illegible] بسته و

لاشه کو نفذ قیمت گرگ پر شده و احتیاج دیگر شاید در جهت بخانه دو چار گرسنه و عطش

یا تندست یا الهوس گردد و شاهد حال این است که یکنفر از تجار محترم شهر هر شب

بمعرکه یکی از نقالان حاضر میشد و شخص نقال قصهٔ عنتر را بیان میکرد و مراد از عنتر عنتره ابن شداد

العبسی است که پهلوان عرب و نظیر رستم فرس و کوراوغلی ترک بوده است اتفاقاً شبی از هنگام

غروب قبل از صرف غذا در آن انجمن رفته و تا نیمه شب در آنجا نشسته بشنیدن داستان مشغول شد

همینکه موقع چاوع الله رسید نقال بنای خیره بازی گذارده و تتمه داستان را بفردا شب

وعده داد و آن وقتی بود که عنتر در دست دشمن اسیر شده او را بزندان برده در زنجیر کرده بود تاجر

دنیا در نظر چشم تاجر تیره و تاریک شده حالتش منقلب گردید گرسنگی و خستگی را فراموش کرده

بخانه آمد عیال تاجر ... و خستگی و پریشانی او را حمل بر گرسنگی کرده با روی گشاده پیش آمده

دغد

و خوانی از انواع اطعمه الوان در برابر وی نهاد حاجی زاده مزبور در کمال تغیر پای خود را بلند و خوانچه را

بالگد در هم شکست القصه با همسر نازنین مهجبین خود عربده آغاز کرده پس از لختی

دشنام دادن و سقط راندن او را بقرار واقع گوشزد و همچنان کرده از خانه بیرون دوید و یکسر

بمنزل نقال آمد قضا را نقال خفته بود تاجر در کمال خشم او را بیدار کرده تغیر آغاز کرد که ای

نامرد بیغیرت فلان جوان رشید مردم را بزندان برده در زیر زنجیر نگاهداشته بمنزل راحت

آمدی و بخیال در بستر استراحت خوابیدی زود برخیز قصه عنتر را تمام کن که من طاقت ندارم

زیاده از این او را در زندان بگذارم نه خوابم میبرد و نه غذا میتوانم خورد شخص نقال

که در این دل شب چاوع اللهش شعل الرحمن شده بود بنای ناله گری و تضرعات شتری گذارد

تاجر گفت آسوده باش و افاده مکن هرچه در یک شب از همه مردم میگیری از من بها بگیر و قصه را

تمام کن عشر بیچاره را از حبس بیرون آر که پیش از این ما طاقت مثقال نیستیم

این مسئله از غیظ و اشته قصه را با تمام رسانید تاجرزاده مشتی زر در دامن وی ریخته

برخواست و گفت خدا ترا آسوده کند مرا آسوده نمودی آنگاه تاجربچه رفته از حرم محترم

معذرت خواست دست و روی او را بوسه چند داد گفت خانم جان مرا ببخشید آن وقت

که بشما تغیر کردم هوش و حواسم پیش عشر بیچاره جوان بود که نامردها او را حبس کرده بودند

حالا الحمدالله عشر از حبس بیرون آمد و اینک من آسوده شدم با شما هم صلح میکنیم و این خصلت

بر وفق شریعت غرای احمدی صلی الله علیه و آله [illegible] لکن بسیار مردم [illegible] پسندند و این نمونه مردم بود

جز دروغ حرفی نیست شبهه [illegible] در دعوی دشمن جز ادعای حق [illegible] اظهارات نمودم با [illegible]

من غضب [illegible] [illegible]

اشخاصی را مدح میکنند و آنها را میشناسند و کسانی را نام میبرند که ابدا در دنیا وجود نداشته اند

در ترجمه حال حکیم ابوالقاسم فردوسی طوسی صاحب شاهنامه نوشته اند چون از دنیا رفت با آنهمه

بزرگی و جلالت قدر که ویرا بود شیخ بزرگوار زمانه شیخ ابوالقاسم گرگانی که مقتدای زمان بود

بنماز جنازه او حاضر نگشت و گفت فردوسی مردی عالم و زاهد بود ترک سیرت خود کرده عمر خود را

بافسانه سرائی صرف نمود بر چنین کس نماز نباید کرد چون شب در آمد شیخ مذکور بهشت را در خواب

دیده قصری با عظمت در نظرش پدید آمد بدانجا در شده سریری از یاقوت دید گفت

این سریر از آن کیست گفتند از آن فردوسی در حال دید حکیم فردوسی پیدا شد جامه سبز

پوشیده و تاج زمرد بر سر پرسید که ای فردوسی این جاه و حرمت از کجا آورده گفت

از جهت بیتی که در توحید ذات خداوند یگانه جل شانه العزیز گفته بودم این است

ستایش کنم ایزد پاک را | که دانا و گویا کند خاک را
بموری دهد مالش نره شیر | کند پشه بر پیل جنگی دلیر
جهان را بلندی و پستی توئی | ندانم چه هر چه هستی توئی

وجز این چند بیت از سرودن باقی آن ابیات که سراپا افسانه و هذیان است
پشیمانم چون شیخ قدس سره السامی از خواب بیدار شد بر تربت حکیم فردوسی رفته نماز گذارد و جواب
خود را بر مردم بیان نمود جائیکه حکیم فردوسی را برای بستن کتاب شاهنامه که از راستی
تالی اعجاز است بزرگان دین و دانش بر جنازه اش نماز نخوانند و روح مکرمش پس از مردن
از سرودن این اظهار ندامت فرماید تا نقالان و افسانه سرایان گمراه گوی را حالت
چگونه خواهد بود پیغمبر خاتم صلی الله علیه واله وسلم فرمود خدای تعالی جماعتی از بنی اسرائیل را

بر

بسبب افسانه سرائی و قصه گوئی هلاک فرمود و ارباب سیر و تواریخ متفق گشته اند در اینکه پیغمبر
نقالی و افسانه سرائی ممنوع شد و تا بعد از شهادت امیرالمؤمنین علی علیه السلام احدی در ممالک
اسلامیه باینکار نپرداخت تا در زمان معویه این امر شنیع یافت و نقالان آزاد شده بنای
دروغگوئی و معرکه گیری را گذاشتند و بنای این کار تا کنون در تمام ممالک محروسه اسلامی و غیرها باقی
مانده است و پیشوای کهف اجتماع باید کار حضرت معویة بن ابی سفیان شهید و هر که
ایشان را به بیند و سخنان ایشان را بشنود از در کار معویه پا دارد عبدالله ابن مبارک گوید از مرشد
و استاد خود پرسیدم که مراد از ناس کیست فرمود علما گفتم اشراف کیانند گفت پرهیزکاران عرض کردم
مقصود از ملوک چیست فرمود زاهدان سؤال کردم غوغا یعنی چه جواب داد یعنی افسانه سرایان و
نقالان که سخنان یاوه و دروغ گفته بر مردم اتهی میکنند گفتم سفها کیستند فرمود ظالمان و ستمکاران

(قیس بن جبر نهشلی) گوید صدای شیطان بعقیدهٔ من نمونه از بانگ هیاهوی
نقالان است شیخ طبرسی قدس سره العزیز در شان نزول آیهٔ شریفه ومن الناس من یشتری
لهو الحدیث لیضل عن سبیل الله بغیر علم ویتخذها هزوا که در آغاز سورهٔ
لقمان است چنین روایت کرده است که آیت مزبور در کار نضر بن الحارث بن علقمة بن
کلدة بن عبد الله بن قصی بن کلاب که مردی از قریش بود نازل شد و سبب آن بود
که وی بارها برای تجارت بروم و عجم رفته کتب بسیاری از اخبار و تواریخ آن سامان بدست آورده بود
بعد از نزول قرآن مردم را بانجمن خود دعوت کرده و میگفت اگر محمد صلعم برای شما قصهٔ عاد و
ثمود میخواند من داستان رستم و اسفندیار بیان خواهم کرد و در این هنجار مسلمانان را از
قرائت قرآن بازداشته بشنیدن افسانه های دروغ مشغول همی کرد این بود که رسول خدا صلعم

از این کار نهی فرمود و از صحابه آنان که در جاهلیت افسانه سرا بودند بعد از اسلام بروایت اخبار
و نقل احادیث پرداختند شارح ابیات حماسه ابو زکریا یحیی ابن علی الخطیب التبریزی نام و نسب
آن مرد را بر این ترتیب گوید که هو نضر ابن الحارث بن علقمة بن هاشم بن عبد مناف و گوید وی از
نقالان قریش بود و بقرآن استهزا میکرد و افسانه های روم و عجم را در برابر کلام خدا تعالی بمردم فرو میخواند
رسول خدا صلعم با آنهمه عفو و رحمت او را صبرا بقتل رسانید و کشتن با صبر چنان است که کسیرا محکم ببندند
و او را تیرباران کنند باری چون نضر کشته شد دخترش که قتیله نام داشت بخدمت پیغمبر صلعم
شتافته قصیده در مرثیهٔ پدر و مدیح آنحضرت انشا نمود که اشک از دیدهٔ مبارک رحمة للعالمین
جاری گشت پس از نوازش وی را فرمود که اگر پیش از کشتن پدرت نزد من آمده بودی البته او را بتو
می بخشیدم و از آنروز پیغمبر خدا صلعم فرمود که دیگر مردم قریش را بصبر نکشند

و هکذا مرشد نقال مسمی بمیرزا احمد شیرازی ولد مرحوم درویش عبدالوهاب ساکن اصفهان که بنیت
زیارت از اصفهان حرکت کرده ارض اقدس مشرف بود مدتی را بدین منوال گذرانده
انقلاب حال یافته طرح نقالی ریخته صحبت طرازی و جعالی را پیش کشید نقشه شعبده بازی
و نیرنگ دروغ پردازی را بر لوحه ضمیر خود نگاشته تا شاید بدین رنگ ریزی بهانه بانگیزد و دسیسه
انگیزد که زر روشن مردمان بی بضاعت با کلفت را تباه و کیسه آنها را از پول سفید و سیاه
خالی نماید تا چند روز به در بعضی از قهوه خانه های خراسان مشغول صحبت شد همینقدر که بر عبارات
دروغ محض و جعل صرف او واقف و مستحضر شدند مردم خراسان با یکدیگر از اطوار و حرکات او
پیوسته سخن همی رانده تعاقب کرده او را متفرق و متواری داشتند از آنجا بعنوان فرار
رو بطرف سبزوار آمد ابتدای شهر جمادی الاخره مطابق سنه ۱۳۱۹ ورود نموده اقدام بر تقریر

نمره ۱۴۱

نعمت معکوس صدرا بالی بزوار فرزده از ساعت ورود تمام جوانان و لوطی صفتان صاحب نفره
با غیرت و حمیت از آنکه مجالست مشارالیه مدتی نداشته بواقع معرف در حق او بیا وقه
شناسائی نداشتند جمعا را بتدبیرات زبان بازی و نیرنگ سازی فریفته خود نموده بعضی را
با فسانه خوانی و برخی را بترانه گوئی همدم و همسر اهو و ساخته بهر وسیله از وسایل در مقام ربدی
و طراری همه روزه مثل استاد دلاک کیسه خشن سقطی مدتی گرفته در نهایت پر روئی کیسه و جیب
درهم و دینار جوانان را از سیم خام تهی دارا وقت چرک چنانش منقی و مصفا نمینمود
که بیچاره را در موقع حرکت حیرت میفزود بدرجه که هنگام رفتن از قهوه خانه پول همان چائی
که بار رفیقان و همراهان صرف شده موجود نداشت تا عاقبت کارش بقرض و اضطرار
می انجامید این بود حال او تا مدتی بدین قرار گذشته مدبرانش بتکلیف رجوع که بدی و جهت

کردندی طوعاً و رغبةً انجام کار را قرار براین دادند که موحداً در قهوه خانهٔ شخص مخصوصی که با صاحب

آن قهوه خانه دعوی مودت مینمودی و لاف یکجهتی میزدی بناءً علیه دست تعهد داده و با شیخ

سوگند یاد نموده تا مادامیکه در سبزوار توقف نموده بلکه مادام الحیوة رشتهٔ مودت و معاهدت

نگسلد تا زمان توقف سبزوار جز در این قهوه خانه ابداً در جائی دیگر صحبت نکرده از هیچ مقوله

سخن نراند و اسباب صحبت و معرکه بندی فراهم نماید مطابق این سوگند زیاده از چهار روز

طول نکشیده که تقلب ورزیده یکنفر از پیران ~~امرد~~ خوش منظر وجیه را بوعده های فراوان

و نویدهای چنین و چنان در یافته هر صبح و مسا بشارت قهوه خانه میدهم و بهابت می بخشم

حیران و چند روزی آن بیچاره را از قرار معروض فریفته و سرگردان تا صورت پرستی و عشقبازی

کامل حاصل کرده در اثنای سرگردانی آن فلکزده را از کار و اشتغال مدامی خود غافل نموده

بجاهم

بعد از جلب منافع کلی نقالباشی از قهوه خانهٔ مزبور که بتجارت و طراری با صاحب دکان طرح مودت

و مؤالفت کرده و سوگند خورده دائم الاوقات درین قهوه خانه بسر برده برای نقالی باصطلاحی

قدم خود را بیرون نگذارم با آنکه همه روزه هر روزی کمتر از ده تومان و بیشتر از سه تومان عاید او نشده

بالعکس هیچ فوائد او را چنین ثمر بارور نه یا اندک کندی هم در جلب [illegible] میان او [illegible] نموده

و فراموش کرده است زیرا که این حیله مغروض که از این قهوه خانه عایدش نه کفاف مخارج او را نمیداد است

بطریق کهنه عاملان یعنی دیوسان در پیش رو مواجهه قسمی صحبت میکرده قلوب همگنان و مستمعان را

از زبان بازی بحیطهٔ تصرف می آورد و مردمان ساده دل را از گفتارهای بیمغز لااصل خود

جذب میکرد و در غیاب ایضاً طرزی صحبت مینمود تا جائی که خود را بر عموم سکنه واضح و مدلل داشت

مطلب در سر جای خود بماند در جنب قهوه خانهٔ موصوف قهوه خانهٔ دیگر بود در وقت فراغت از نقل

بهانه صرف نهار رو داخل آن در قهوه خانه میشد چند روزی دیگر در فاصله راه و رفت کرده در

ضمن آنکه چند نفر از قهوه نشینان و جوانان غیور مغرور جلوس دارند حرفهای ناهنجار بسیار که ابدا مناسبت

نداشت و تمام خبرهای دروغ بود از این بابت نقل میکرد تا اسباب مفاسد فیما بین آنها فراهم نمود

تمام در پی کار بعد از آنکه کشی و کشش طول اندازی منتهی شود لابد یکنفر عاقلتر بود سکوت میکرد یا اصلاح کار

آن یکطرف را واسطه میشد در قطع معارض و ختم مفاسد شود الحاصل به چهار روزی در گردش چون

یکقهوه خانه که در تهران الی الان عادیست کفایت حال شارالیه را نمیداد قهوه خانه دیگر را هم

برای نقالی کردن و اضافه دخل و مخارج شبانروزی خود یافته نمود تا اینکه توسط یکنفر از اجزای

محترم حکومت که او را طرفدار و مقوم کار خود قرار داده قهوه خانه دیگر را هم ذخیره خاطر نموده هر روز

به وقت در سه جا نقل بگوید شاید فوایدی زیاد برای خود حاصل نماید بعون الله و قوته

تمام

تمام خالی از مداخله شده و ثمره نبخشید جز اینکه زحمت خود را زیاد کرده هر وقت در کجا

صحبت میکرد و کمتر از ده ثانیه عاید او نمیشد بعد که بدست خود ترتیب زحمت نموده در سه

جا نقل میکنید یک تومان هم دخل او نبود و شیرین تر از تمام این گفتگوها مطلبی بنظر رسید

مثلی است در خراسان مشهور میگویند موش بسوراخ نمیرفت علاقه بدنباله اش زیاد کرده بود

یا جاروب بدمش میبستند علاوه بر این بابت معروض هم خود را مصروف بچه بازی نموده

از اهل عراقات جوانی بعد دو مساوی خود یافته چون ابتدای صغارت و اول طفولیت او

بود دو چهل و پنجسال از عمر شریفش رفته بین بنده و یکنفر دیگر از رفقا طرح بحث و جدال شده

خاتمه هر مسئله را مصدق یا راتق و قاطع باشد واجب بود علیهذا مثال حاضر نموده گفت

راستی خواسته باشی دو نود سن هم آمده باز دید کرده گفت اینها از انسان کم دندان دیده ام

باین میزان ندیده ام زیرا که یا عشق رسان صاحب این عنوان نادان است یا خود او از صفت

آدمیت خارج و برهان آن این است که در صورت بودن سالکی هرگز تن در داده بود

از بود اول که بگذرد چیزی مفهوم نیست الا حماقت که نهد از بنده و عشق دهنده علی ای حال

از عشق خواطر نقالباشی بچنین طفلک اقصی درجه کمال است چنانچه هر شبه پدر و ار

تنگ آغوش ایماد مهربان باشد هرچه ذخیره شبانروزی او بود یا جوانان ولایت

سر و از از روی غیرت و حمیت طرفداری و رعایت میکردند بدخل تکیا عمت نیمه شب

او میرفت و آداب روش و رفتار و طریقه آمیزش و اطوار نیمه شب او با این جلیس حبیب

از آن حریص این بود که مثل دارین بیت الحکم با لنگ و فوطه و حالت عور در جبهه احرام بند

گرد سرین دکیه بیمین شده یکدفعه خود را در رزق بحر محیط با فوطه بکرد سلب و رشق عرق نیت

دل ربیم

داشت با این همه پلتیک و رحمت زیاد و عرق آبرو ریختن پول پیدا کند و بمصرف خرج بطالیقه

بیجایی دور از راه خدا برساند نافهمی و بیشرمی این شخص جاهل طبع بی کمال میرزا احمد نقال را

تصور فرماید که بچه درجه از حد و حصر خارج است آخر از روی مروت و انصاف در بیت وقت بد

بپرسید که چرا باید طبیعت انسان از ارتکاب اینگونه اعمال شنیع و افعال قبیح منضجر شود

و چرا باید ترک این معصیت نکرده فطرتاً باین کارها طالب و شایق باشند و از برای آنها

تنبه حاصل نشود و صیغه توبه و کلمه استغفار بر زبان جاری نکنند و بسیاری از مردمان هستند

بعد از آنکه بر بدکاری خود آگاه شدند نادم و پشیمان میشوند دیگر اقدام در آن کار نخواهند کرد بلکه

ندامت و افسوس برایشان دست خواهد داد و دیگر بعقب آن کار نخواهند رفت و حسرت بیت

که قریب پنجاه سال از عمر نحس نجس خبیثش رفته نقالباشی را تا آلم نفرماید یا عیش تا ماتو بهش

کسان او دو نود سال باز دید شده غافل از دین و رسم و آئین با چنین اندازه جهالت و

نادانی دوچار شده نکند آنچه باید کرد و هم راهی نداشته باشد بدانچه تعالی باشی

رضایت دارد آیا عاقبت کار اینها چه خواهد بود استغفر الله من الذنب العظیم

ابدا خیال صواب و راه عقاب در مخیلهٔ این دسته قلوب اینها مثل بفرمان بری از اوامر جبار جلیل عظمته

نگرفته همانا جز نافرمانی راهی نپیموده و جز خیال باطل نفرموده اند مولانا شیخ سعدی علیه الرحمه فرماید

اگر نجاه رفت و در خوابی ... مگر این پنج روزه دریابی

میتوان یکعمر را ببطالت و جهالت سراسر صرف این بی غیرت نادان و وساوس شیطان

علیه الهاویه والنیران نمود آیا سزاوار است که جادهٔ مستقیمه را انسان بخیالات واهیه

این و آن و بعضی مقاصد نفسانی که در برخی از قلوب مردمان پیدا میشود واگذارد و خود را بمهلکه

گرفتار

گرفتار و راه شریعت غرّای محمد بن عبدالله خاتم الانبیاء صلوات الله وسلامه علیه را از روی تحقیقات و تجربه بلاغل و غش

راهنمائی فرموده کلام الله مجید را قرائت و تلاوت رضایت ندارند و اخبار صحیحه از قول ائمه

بلاخلاف تصریح شده و مواعظ از روی احادیث را گوش نداده رفتار نمیکنند سفاهت را شعار خود کردن

و شاهراه را نگرفته در بیابان بی سر و پایان با حالت یأس همچنان ظلمت شر راه بجائی نبرند

و له

بسا ابله که او خورشید تابان ... بنور شمع جوید در بیابان

چنین شخصی بنافهمی بمانده بهتر ... و هر چه در نادانی شتابد او بیتر است

و هکذا در مدیحهٔ شخص معین معروف و هو میرزا احمد نقال شیرازی ملقب بمرشد از الطاف این مخلص حقیقی جواد اصفهانی

انشاد شد در هر موقع که مرد خبط و نقص وارد در ایراد ارباب کمال و معرفت شد و عادی عفو و اغماض ظهور

تعریفه

بود یک دانشوری ز اهل فراز ... کار خراسان آمدی او سرفراز

فطرت بی غیرتش دیوّس بود — هم خود و آباء و اجداد کبار

ای مسلمانان فغان از دست او — دزد و رهزن هم لعین و نابکار

داوها زان مرشد کونی پرست — زانکه بد کهفی بر دم صد هزار

جمله اطوارش بمکر و حیله بود — خلق در اطرافش از یمین و یسار

هرچه میگفتی دروغ و چاپ بود — مرشدان را کرده یوقسر و وقار

صحبت داشش چنین کس را کجا — اکر بی غیرت بدی در روزگار

انکه خود از مردمان دیار خواست
انکه او بوسته از دیار کهف — کی بکار را و بیاید ننگ و عار

دائما کهفی که ناقص ناقص است — زانکه خود ناقص بد و بی اعتبار

این رفیق بیگانه را خوب است اندر راه دین — تا که جمع مسلمین سازند او بکس بداد

بدشن

در نشستن روی کرسی وق وق — مینمودی همچو خرسی در میان کوهسار

آدمش از ناقصان ملک ری — آنکه قدش چون مناره اون وی بودی چوغار [و تقریر]

هر که صد دینار دادش متصل در خشم شد — حرفهای تلخ کهف او بر ملا و آشکار

در کهف هر کس که دیدی در هزاری نعید — از کهفش رفتی بیکدفعه ز دم اختیار

صحبتش بود از کیان ولیک وردش کویان — زانکه بودی چشم او در راه ایشان انتظار

روز را عزم بیابان مرشد وان ادش — از قضا بیرون بر فشندی بعنوان شکار

که عصای مرشدک یکدفعه رست — شد براه لون ساده سر کدار

اژدها پیکر چنان بد تیز رو — کر نبودی مانع رفتی تا ز نهار

تا بمغرب کهف بودیم این چنین — بر نیامد از دو جانب زینهار

بهر او زینگونه صحبت‌ها جواد
می‌نویسد تا بماند یادگار

ترکیبها ما باید یادگار

هرچند این بنده حقیر معترف بتقصیر و سایر رفقای باهوش و تدبیر او را از اینحرکات نامشروع

ممنوع داشت بگوش نصیحت نیوش قبول نکرده و صبح امروز حرف نصیحت بمیان می‌آمد

تا چهار ساعت زیاده اثر نمی‌بخشید و وقت غروب هنگام فراغت از کار او بود

برای شب داستان از سر میگرفت که در مسئله تجّه بازی هیچ چه من گوچه علاوه اشغال او افزون

مؤثر بود و علاوه در وقت اول داستان و طرح صحبت بعد از نیرنگ بازی و طراری و شعبده انگیزی

ابتدای تعالی او دائماً دو ساعت بغروب بود تغییر ممکن بود دو ساعت بغروب هم اگر نماز

ظهر و عصر را نخوانده همینکه برای نماز فریضه و قضای حاجت بیچاره از قهوه خانه تا بیوت حرکت نماید

زبان بدگوئی و دهان بهرزه‌خوانی بگشود و بواسطه رذل طبیعتی و بدگوئی و بدکاری او که جبلّی

ذات و فطرت او بود و هرقدر که ذی مدرک مردمان و صاحب تکلیف جوانان از افعال ناهنجار فکار

دعوای انیس الکار او را از نصایح آراسته و پیراسته و تنبیهات که در فطرت ازلی او مخمّر بود دلالت

در ابواب نجاح و فلاح مواعظ و بعضی تنبیهات نصیحت میکردند ابدا مؤثر نیفتاده قبول نمیداشت

همچنانکه فرماید

بر سیه دل چه سود خواندن وعظ
نرود میخ آهنین بر سنگ

بعد از اثر نبخشیدن برای اینکه شاید از این کار شنیع دست بردار شود یا اسباب تنبیه دیگران هم بشود

دیگر قلوب خواننده و مطالعه کننده و مستمعین منظور بود اقدام نموده مختصر چند قطعه هجویات در شکل او و افعال قبیح و اطوار شنیع او گردید

و ایضاً

چونکه مرشد زاو بنیان پیش است
دائماً در خیال و تشویش است

بسکه او بد سبیل و بد ریش است
با حس و گوز و گنده خویش است

کون کشی کار و نام درویش است

بس درین سبزوار دل تنگ است | بهر کون کشاده در جنگ است

او بفوج نشین سر هنگ است | بسکه از عار دور و بی ننگ است

فی المثل پیش قوچ نرمیش است

عاقبت تنگ پدر بصد زاری | رفت از سبزوار با خواری

ریش و زلفش میان ادباری | آب از چشم و کون او جاری

همچو گاوی که بسته بر خویش است

فاش گویم که او و هر خواب است | شب چو مام است و روز چون باب است

که چو گرد دکاه ارباب است | چونک غوطه در بهر آب است

فرزاد

وقت او نان و جوز و کشمش است

الغرض شب نمود خواب دمر | بود لوطی زبر تشن تا به کمر

خصلت او چه شیر باکه عمر | جنده کیش تر بدتر ز قمر

آن قمر چار و پنج و این شش است

چون پدر سوختگی بدی کارش | دست دائم میان شلوارش

بود یاوه تمام گفتارش | بود ماهی که بسته شد بارش

دشمن دین و مستکر کیش است

روزها او ز خلق در گله بود | آتشش پیش مردمان یله بود

همچو او کس باره که حامله بود | تو یقین دان میان سلسله بود

خود به بی غیرتی دلش ریش است

توی تیچه چه روی او دیدم	کون کشی ورا پسندیدم
گاه گریان و گاه خندیدم	صفت او ز خلق بشنیدم

همچو جراره زهر در نیش است

وقت رفتن لعین شوم دنی	پشت مرکب نشست همچو غنی
آن زنش در هوای او چو زنی	از پس او روانه آب منی

سطل بر دست و سنگ بدر پیش است

آدمی داشت کون او پاره	چه دنی زاده بود و بیچاره
شد از سبزوار آواره	همچو گردیدش جواد یکپاره

مخمس

مخمس کردم از ره این پیش است

در موقع حرکت میرزا احمد نقال سبزواری و کم نمودن تشریف کثیف او از سبزوار و مراقبت چند نفر جاهل از عقب او طلب زر داشت

شکر خدا که سر شد بی غیرت آشکار	چون خرس تیر خورده برون شد ز سبزوار
همراه او چه خوش کهل کرد قنبلی	هم شام شب میسرش هم قسمت نهار
خیلی ز محرمانش آشفته و حزین	جمعی ز رفاقتانش آزرده و فکار
جمعی برون شدند ز دروازه از هوا بهرش	از فاسقان او دیش و اهل این دیار
از دل کشیده آه و همراه وی روان	چون گرگ باز کرده دهن از پی شکار
هاتف ندای داد بر شد که میرسد	کون کن برای آدمت از گوشه و کنار
تر کن بدست خویش در کوس شاه این	تا فاسقان برای تو آیند از نیار

اینک برای گردن کون کشد تو فاسق رسد ز راه قطار از پی قطار

کون کش د آدم مرشد چاه ویل او خود غریق گشته میانش چو یک منار

هی غوطه ور بهر طرفی رفت و سیر کرد از فاسقان بغیر خودش دید صد هزار

صد شکر کاز لسان جوادی زیع نظم

اندر دماغ مرشد دیوس شد مهار

چون مرشد	نقالی و	اجداد	تو خر
نقالی و	بی غیر	تو د یو	سو عمر
اجداد	تو د یو	سو عمر	هیچو پدر
تو خر	سو عمر	هیچو پدر	یا سک کر

پدرت سنهوی سلیم بیرده رسنره

امانت مرجان بزرک

مرجان
اریه
۱۲ عدد ۱۰ عدد مرجان هایل با هایل

مرجان	اریه	هایل	انکشتر
۳۵ عدد	۴ عدد	۱ عدد	۴ عدد

هذا کتاب کشف القنبل

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بیحد و ثنای بیعد مر خداوندی را سزاست که قرب بندگان را بنوعی آفریده و هریک را
شغلی در پیش نهاد و بجایی پرورش داد و هرکدام را بهمان حرفه و کسب خود خورسند و خوشنود داشته است
چنانچه در آیهٔ شریفه نمعه کُلُّ حِزْبٍ بِمَا لَدَيْهِمْ فَرِحُونَ وقوه شهویه بدانشان عنایت فرموده است
تا وسیله بقای خلقت شده رفع آتش شهوت و غضب کنند جهت است یکی را مایل باوس سعید
کرده یکی را شایق باون بلور داشته اللهم ارزقنا جای حقیر در مکمقام خالیست انتقاله بر
ارباب فهم و فراست و صاحب معرفان با فقانت و زیرکان ذی شانت پوشیده و مخفی نماند
بان داده

این دو گروه که عامل این عمل هستند بر ایشان باد بنوعی رفتار نمایند که کسی بر کار ایشان واقف نگردد
که باعث افتضاح و اسباب ملالت و روسیاهی نشود زیراکه مولانا شیخ سعدی رحمة الله علیه فرموده است
گناه کردن پنهان به از عبادت فاش الی آخره چنانکه بسیار شنیده و دیده ایم اشخاصی چند
که بچه باز هستند و کارشان بر ملا است مورد طعن و ضرب واقع گردیده بتصنیف این کتاب
لازم گردیده چند فرد شعر هجویات درباره اینگونه اشخاص گفته شود تا آنکه با اطبع ارصاف
این کار شنیع افتاده است از این عمل قبیح بردارند و مطالعه کنندگان با بهره و مستفیض
و سایرین ارادتمندگان اسمعیل فقط مشتبه و متالم گردند و از این کتاب استفاده لذت برده بنشنند

بر سیه دل چه سود خواندن وعظ
نرود میخ آهنین بر سنگ هذا

این نسخه را بر چند باب قرار دادیم باب اول در هجو شخص مخصوص معروف و آن دو فصل است

فصل اول مخمس است قرار دادیم بر بیست بند فصل دویم قطعه است قرار دادیم بر شصت بیت

باب دویم در هجو شخص دیو صولت بلند قامت سیاه چهره افندی پری رستم هیبت سوان

مشتمل بر دو فصل است فصل اول مخمس وان شانزده بند است فصل دویم قطعه وان نیز

شصت و پنج بیت است و مخفی نماناد که چون دیدیم شخص اول مردی است قصیر القامه و بلند خیال هوای

نفسانی و وسوسه شیطانی بکلی عناصر او را گرفته و زمام اختیار او را از کف برده نه چنان خیالات

خام در کالبد او جای گیر شده که اظهار ان امکان پذیر گردد و بتوان با ناوک خامه برشته تحریر

اورد عجایب هیکلی است که دیده از دیدنش ولیمه دهد و گوش از شنیدن خبرش سراسیمه گردد

ریش سفید و دل سیاهش یکدیگر نوید مرخرف میدهند و پیغام دشنام میگویند گویا قواب و جود نحس شی را

بزمین گذارده طرح خصومت و عداوت میریزند قرب هشتاد سال از سن نحس نکبت

چنینش

خبیث ملعونش گذشته عبرت نگرفته هنوز دل بگو بیان و بی صفتان این عهد بسته قلب

جوانان نو رسته را خسته و راه غیرت را بر خود بسته است و چون دیدیم این شخص با وصاف

مذکور که در فوق برشته تحریر درامده است بلکه اگر بخواهد توصیف او را منشر دهد بشرح عرض رساند

اوصافش زیاده بر زیاد است بیان نمودن ان مطول و باعث رنجش و ملال دوستان

رفیقان و اشنایان خواهد شد لهذا بهمین مختصر اکتفا نمودیم تا مطالعه کننده و خواننده را ملال نگردد

مخمس اول در مذمت وصفت مشهدی اکبر قهوه چی یزدی المشهور بلوطی و ادم ادحسین نام که بزبان عوام

بچه او بود و در معاشه خوش کلی شبانروزی با او بزد محبت میباخت و در سفر عشقبازی با سر میتاخت

لوطی اکبر این زمان عیشش عزا است گاه در جنگ است وگاهی در صفا است

ادم بیچاره اش یک لاقبا است گرد کونش گونیا اینه گیتی نما است

نیست موئی اندر او کر هست از ریش شماست

این زمان اگر دو چشمانش تر است — گاه در فکر حسین و گاه در فکر زر است

هاشمی کهشا که دیگر کار و بارت بهتر است — زانکه در فراشخانه نور چشمت نوکر است

رحمت پچا مکش زیرا که کونش کم بهاست

ای مسلمانان حکایت باز اکبر میکنم — قصهٔ شبهای او را با حسین سر میکنم

صد حکایت پیش دارم لیک کمتر میکنم — فاسقانش انچنان کردند و من تر میکنم

گاه خواب او دمر گاهی دو پایش در هواست

چون به پید ساده دو از بهر او جان میدهد — قند و چائی و توتون هم مرغ بریان میدهد

هرچه پیدا میکند کجا با ایشان میدهد — کام میگیرد از او سوگند و پیمان میدهد

دلست او

دست او بر دامن کونی زبهر التجاست

ای فلک از گردش لیل و نهار کجمدار — از برای کونیان باشد همیشه بی قرار

نوجوانان را بکونی میفروشد بی شمار — از دو دیده اشک ریزان همچو ابر نوبهار

در حقیقت کارهای او تمامی بر خطاست

داد و بیدادی ز دست آدم کونی پرست — میدهد بر دست کونی کل اجناسی که هست

بهر یک قلیان بروی مردمان درها ببست — گشت معلوم نذارد دین و آئینی بد است

وز چنین جرم و معاصی رانده خلق خداست

هر کجا بنشیند او بر کونیان احسان کند — کونیان را چون به پید جان خود قربان کند

لوطیان را بهر کونی بی سر و سامان کند — اغلب اوقات بر خود لعن بی پایان کند

از ره تدویر هر شب کار او ورد دعاست

مردمان گویند او را کار خدا آذر مکن | نیز از پیغمبر و از آنشاه لولا شر مکن
پس دل سنگین سخت خویشتن را نرم کن | از هوس بگذر سر خود را بعقبی گرم کن
خویشتن را رو سیه اندر صف محشر مکن | ترک کن اعمال زشت و روی بر تقصیر مکن
گفتنی ها را بگفتم آخر ای جاور مکن | شرح اوصاف خودت را شیب هر دفتر مکن

رحم کن بر حال خود زیرا که مرگ اندر قفاست

دست بردار این زمان از کوتهان بی وفا | توبه کن چون آخر عمر است شرمی از خدا
بنده گیرا پیشه کن آن کو که باشد حق رضا | تا شفاعت گر پیمبر گرددت روز جزا

هر که کردارش نکو او بنده خاص خداست

چون زبان از بهر بحثش این زمان گویا شده | کلک طبعم از تحیر واله و شیدا شده
همچو غواصان قابل غرق در دریا شده | ای جمیع سرداری بهر او بر پا شده

ایستاده

ایستاده بهر کردن هر چه از شاه و گداست

الغرض یک کهنه معیوبی زاو دارد گله | شهره آفاق و انفس آن چنین خوش کله
بلکه بخشیده بر دم کون او کشته یله | این دعا گویم ببخشد کس بقید سلسله

ادعای او ز استادش بچندین مدعاست

وله

اوستاد جاکشش از بسکه خواهد خاطرش | کهنه دیوس در افتاده دنبال سرش
شب بزیر رخت خواب وی را کشاند در برش | دست خود را از محبت می نهد زیر سرش

که بگردان قنبل خود هوش و گوشت در کجاست

وله

چونکه قنبل را بگرداند کشد او را بغل | گفت آخر عشوه و نازی کن ای کهنه دغل
گفت چون اونت و هم ده یکقبائی لاقل | زانکه هستم دائما اندر دکانت مستقل

اینهمه جور و جفا که کشم بهر شماست

بهر کون چون بور رش کیر خود را راست کرد
چون درون کردش بدر آمد دش درخواست کرد

کهش نصفش را بکن پس هرچه او میخواست کرد
مقعد او را گشاده هیچ پت مات کرد

اینقدر بوی و تعفن خواست میکشی خلاست

گر بدقت بنگری در زیر این چرخ کبود
در جهان گویا مثل کهنه دیو مثش نبود

چونکه چشم خویشتن بر روی کونی میگشود
هر شبه میخورد که از کوری چشم خود

گر بریش گو بیا آثاری از رنگ و حناست

صد هزار افسوس میگوید که خود من لوطیم
در سخن سازی و مراقی لسان طوطیم

من چنان اژدهایم لیک اندر وطیم
من سبک در چشم خلقم لیک سنگ پوطیم

ادعای من در این عالم نسبی بی مشابهاست

از معاصی روی او گشته سیه مثل ذغال
چونکه گرد دست زوزه میکشد مثل شغال

هرکه ممنوعش بدارد هی کند قیل و مقال
هیچکس با من ندارد بعد از این حق سوال

هرچه بدگویند مردم پیش من عین عطاست

مطلب بسیار دارم لیک کردم مختصر
هرچه میگویم کم است درباره آن سگ پدر

بسکه گوید بد بمردم متصل در پشت سر
از چنین شخصی ببایستی نمود اینک حذر

این سخنها بسکه کردم عرض بی چون و چراست

نوره صدق و صفا ای از جوادی گوش کن
مقعد این بچه ها را از دگر سرپوش کن

چون به پشت پا نشستی خایه ها را لوش کن
یکدو مثقال از برون آمد همانجا نوش کن

زانکه شیرین در مذاقت همچو شهد و نقلوات

در هجو شخص مهرص مذکوره بشرح عرض رساند

هو المعز

حمد بیحد ز خالق بیچون … آن خدای کریم الرحمن

بعد حمد خدا و نعت نبی … مدح خوانم بر علی ولی

کنم از حاضران ز خورد و کبار … عذر خود در برای شان تکرار

مردمان یک حکایتی دارم … من ز شخصی روایتی دارم

درب دروازه نشابور است … قهوه خانه شهر مشهور است

هست شخصی نسیم بد اختر … هیکلش خرس و صورتش عنتر

پیش او بود نازنین پسری … سرو قدی جمال چون قمری

نازنینی

نازنینی فرشته رخساری … طفلک ساده و وفاداری

گوش بری در زمانه کارش بود … قفل چاق اعتبارش بود

روز و شب از برای سیم و زرش … می نشستی همیشه بر [illegible]

او باسباب و پول راضی بود … کار استاش دست درازی بود

مایل پول و رخت و قالی بود … دائما کارش [illegible] مالی بود

عشوه ها داشت وقت خوابیدن … بودش استا نظر گاییدن

تا گلی از وصال می چیدی … مطلقاً این با دون او ریدی

ایر خود چون کشید از او نش … بست آن طفل بند تنبانش

صبحگاهی ز جای خود برخاست … رو به بازار قد خود آراست

در ب دکّان سکری برسید — دیگ و مجموعه از او بخرید

چون با سباب چشم را انداخت — بخیال وطن همی پرداخت

بود اندر خیال تا شب شد — تنش از راه حیله پرتب شد

ناله‌ها کرد و همی بخود تاپید — رفت در بستر و همی خوابید

در تفکّر شد آن زمان اکبر — گفت برخیز ای پری پیکر

هرچه گفتی که من همان کردم — تو یقین دان که نا جوان بردم

او زجا خواست بار ترش روئی — گفت با من دگر چه میگوئی

حالیا دست از سرم بردار — دست امیّد بر زمین بگذار

راست برگو چه مدّعا داری — چیست قصدت چه ادّعا داری

گفت

گفت دادم بتو سر و جانم — از تو باشد تمام دکّانم

چون شنید این بشارت از اکبر — گفت دارم بسر خیال سفر

اگرش گفت ای عزیز مرو — این زمان هرچه گویمت بشنو

بعد از این فصل نوبهار آید — بودن تو مرا بکار آید

هرچه او گفت گوئیا نشنفت — در جوابش زبان گشوده بگفت

ماندن من دگر ثمر نکند — هرچه گوئی مرا اثر نکند

میروم بازگردمی ده روز — از برایم همی لباس بدوز

الغرض رفت و باز ناگردید — اکبر آنجا زغصّه جامه درید

روز و شب از قلق می نالید — ایر خود را انجاک بمالید

تا که مأیوس شد ز آمدنش / زاتش عشق رید بر کفنش

ناگهان قاصدی ز در برسید / نام اکبر ز مردمان پرسید

لوطی اکبر ز جای خود برخاست / گفت برگو چه مدعای شماست

گفت دارم ز یار تو پیغام / لیک دارم توقع انعام

نامه را زود داد بر دستش / وز غم و غصه آن زمان رستش

سر نامه گشود و خواند تمام / داد بر قاصد نکو انعام

عارفی گفت چه فرستاده / ماه روی تو آن بت ساده

خانه اش آباد کاو بدین لاتی / نی چق داده است سوقاتی

سر برانو دگر فرو برده / عاقلی گفتش ای پدر مرده

بهر

بهر چه در خیال و غم رفتی / وز چه فکر زیاد و کم رفتی

گفت خواهش نموده که نه لوند / پول چائی و یک دو کله قند

از پیش خواهش توتون کرده / بعد از آن خواهش این و آن کرده

حاشش لله ز روی بیعاری / که فرستم براش دیناری

آخر الامر از ره یاری / من سفارش کنم به بیکاری

هر چه خواهش نموده او بدهد / روی بر سبزوار او بنهد

گر خیالی به آمدن دارد / از چه پول توتون همی خواهد

آن زمان از صرافتش افتاد / سر برانوی غم دمی بنهاد

یک دو شب قاصد از آن چه گذشت / ناگهان طفلکی رسید از دشت

اگر آندم ز جای خود برخواست — قدّ و قامت برای او آراست

کفشگوها بعشقبازی کرد — از سر لطف دل نوازی کرد

یکدو نقلی ز لعل او بچشید — تا که کارش بدین زمین بکشید

کاختیار تمام دکّانش — داد بر دست او زر و جانش

Abdul ghani

بس بود ای جواد این مطلب

که بشد روز روشن او شب

چون این مذمومات نصیحت نیوش بگوش او نرسیده فایده ترتّب نشد بود و نبخشید

لهذا این چند فرد شعر را مجدّداً در شرح حال کثیر الاختلال او انشاء داشته بعرض رسانید

نوحه سرائی شبانه اکبر در مفارقت محبوب

من بیکسم این کون را تا از نقش افتم — در فراق با خود گوید چون شهوت من بریخته شد از هوس افتم

بیچاره کی و نفس تو و گردش قبل — هر چند که در توش کنم باز پس افتم

از بسکه محبّت بودم بر کفل چاق — هر شب من بیچاره بدست عسس افتم

یارم بسفر میرود و من ز قفایش — ترسم که همین لحظه ز بانگ جرس افتم

آنگاه رسیدم بریش باد گر است — خواهم که بروی شکرش چون مگس افتم

بس نازکشیدم من از آن شوخ دل آرا — کار اوّل شب تا بسحر ملتمس افتم

هر چند که پروا کنم از سر کویش — از بخت بد خویش میان قفس افتم

آن مردمک چشم سیاهش چو بدیدم — از یاد رود ماش و بفکر عدس افتم

هر دم که جوادی قدم راه خطا رفت

گوید که چرا من بخیال عبس افتم

بود کهنه جاکشی کونی پرست — دائماً از بهر کون گیرش بدست

بُد همیشه جستجوی کونیان — شد قبولش گر همه نیک و بد است

کی شبا روزی شدی معلوم او — در ره آن کونیان زرپرست

داشت مطلوبی مسمّی بر حسین — که پرستیدش بسان بت پرست

هر دقیقه با زبان چرب و نرم — از ره تدویر آوردش بدست

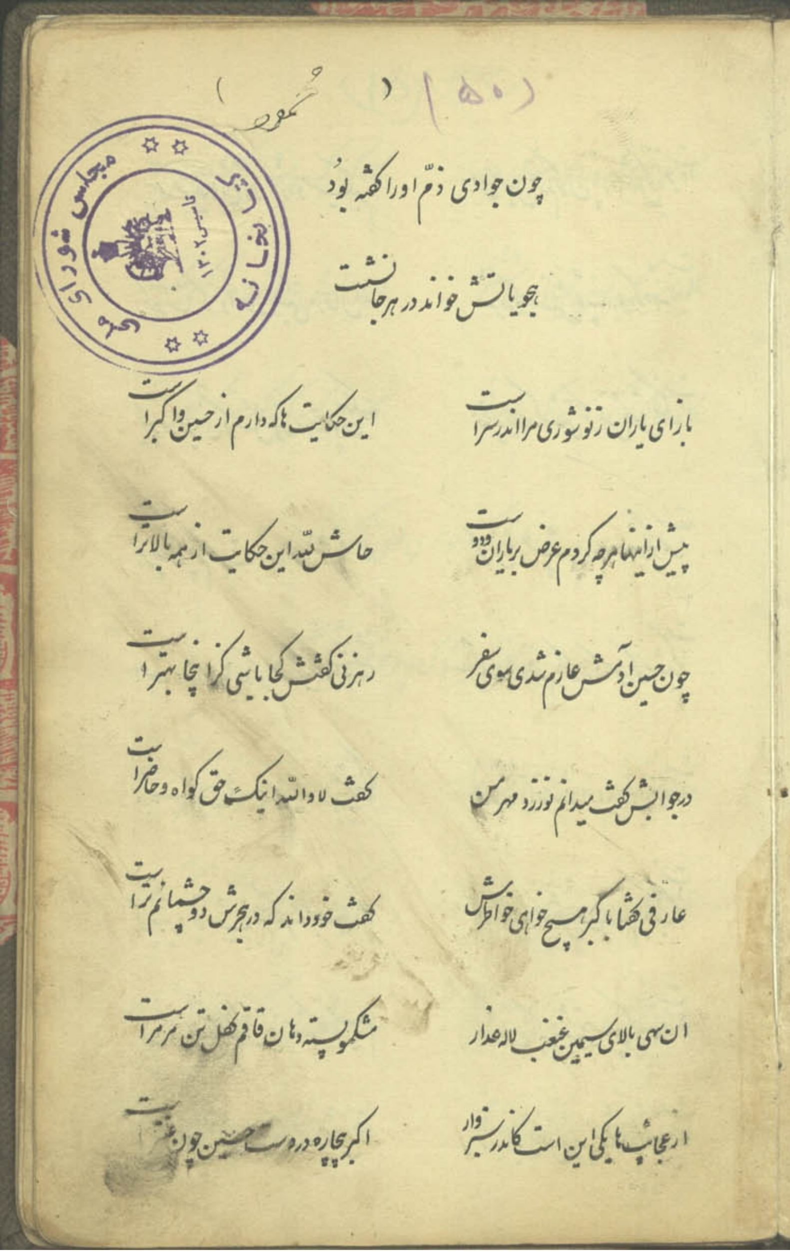
مدّتی دادش عنان اختیار — در بروی خویشتن یکباره بست

اسباب و اثقالی که داشت — در دکان از بود و موجودی که هست

کرد تسلیمش تمامی عاقبت — قهوه خانه را همان کونی شکست

بهر کونی مبلغ او تجویز نیست — کون کشی را دار ردار رود است

چون جوادی



نمود

چون جوادی ذمّ او را گفته بود — هجو یاتش خواند در هر جا نشست

بارای یاران زتو شوری مرا اندر سر است — این حکایت ها که دارم از حسین واگر است

پیش از اینها هرچه کردم عرض بر یاران دو دست — حاش لله این حکایت از همه بالاتر است

چون حسین آدمش عازم شدی سوی سفر — رهزنی گفتش کجا باشی گر اینجا بهتر است

در جوابش گفت میدانم تو رزد مهر من — گفت لا والله اینک حق گواه و حاضر است

عارفی گفتا اگر هیچ خواهی خاطرش — گفت خود داند که در هجرش دو چشمانم تر است

آن سهی بالای سیمین غبغب لاله عذار — مشکمو پسته دهان قاقم بغل تن مرمر است

از عجایب ها یکی این است کاندر سبزوار — اکبر بیچاره در دست حسین چون عنتر است

انهمه تعریفهائی راکه از او میکنم
ان حسین آدم کون پاره اش گویا خرابت

یکنفر کفشا که واقف نیستی از حال او
سر در کونش تو پنداری که دهنه زیدرابت

کیر در دریای کونش غوطه ور شد چون نهنگ
خایه ها در کشتی کونش بمثل لنگرابت

هر چه می بینم محبت دارد او با کونیان
کونئی در چشم او مانند در و گوهرابت

ایقدر اوراد ها در کونش او خوانده شده
یا ندارد فهم یا گوید که من کونشم کرابت

همچو کبک کوهساران سر بزیر برف کرد
عارفا را خر شمارد یا خود از خر خرابت

گر بتیزد نیمه شب بهر اگر دمبدم
گوئیا بر گوش وی هردم رباب و نصرابت

کون او باشد مثال خیمه و خرگاه جسم
هر زمان اکبر نشیند همچو مولود درابت

که ورا اندر آغوش و کشد در پیش خود
گوید این طفل غریب افتاده دور از مادرابت

گاه

گاه سرداری بدوزد گاه شلوار دبید
گاه کیرد کیوه و شالی که این از دلبرابت

گاه میگوید حسین قلیان بده بر ششی
در جوابش روی کرداند که کونم یک برابت

گاه او گوید بکن کار و مکن بی غیرتی
گاه این گوید که در کون تو کیر قیصرابت

هر زمان گوید جوادی نطق ما گویا شده
این سخنهائیکه کردم عرض زیب دفترابت

فاش میگویم و دارم سخن از استادم
بنده کونم و از فرقت کس آزادم

من کلنگ بودم و در مطبخ کون جایم بود
بهر کون گاه فنا کردم و گه آبادم

طالب قنبل چاقم چه کنم گشته فراخ
از سر شوق بروی کفلش افتادم

صورت نحس مرا هیچ زکدان نشناخت
یارب از مادر او بس پاره چگونه زادم

تا شدم سنده خور کون حسین از ره عشق — هردم آید اسد الله بمبارک بادم

نیست بر ریش و سبیلم بخدا زنده یار — حکم من که دگر جور کش استادم

گردن کون بچه پیش من انیدم به روات — که چرا مایه دکان بایشان دادم

مایه قنبل و بوی چس و این کون گشاد — تا بدیدم همگی باز بر فش از یادم

ترک کردم که دگر کون نکنم توبه کنم

ورنه ترسم که جوادی بکند بنیادم

اگر قهوه چی ان جا کش و این کهنه الک — در بر ش بود تزکدان چه حسین کچلک

روز با فکر و خیالش همه مالیدن کیر — سر شب زود کشیدش بمیان بعلک

کون او بود گشادیش چه دریای محیط — از سر شوق بپشاد میانش چو سمک

لهش

لهش یاران چکنم غرق درین گردابم — چون بساحل برسیدم دهمش بن کپک

این بشارت شنیدی چو حسین از اکبر — چشم را سرمه و پیوسته بخود کرد بزک

چند روزیکه حسین دور فتادی از وی — از غم و غصه شکایت بنمودی بفلک

گرچه این داده باو مایه دکان خود بش — در عوض داده به او پنبه پر خار و خسک

زود شلوار و بیدی زبر اش بخرید — کیوه و شال و سرداری چین دار و برک

بنجیا بانکه کونش تماشا رفت او — از سر شوق میان قفسش کرد کرک

شتر بیار تو از بهر حسین رخ چند — جست از جای خود و لهش که باشد بدرک

جمیع ابیات که بینی بچنین دفتر ثبت

هجو یا لی ز جوادی است بلاقش و کلک

دارم سخنی بازمن ازاین سگ ابتر — اینک کنم انشاء وروم بر سر منبر

بیغیرت ودیوس بود اکبر لوطی — دراو نتوان زن جاکش اوایرضا کر

ازبسکه تلطف بود او را بکوانین — بگذشته زاقوام واقارب همه یکسر

گفتند خلایق که بکش دست زکونی — گفتا که شفیع است مرا در صف محشر

این لحظه برش هست یکی کهنه لحافی — تن لاغر ورخ زرد ولی تازه مدور

این کونی هرجائی اگر بند گشاید — فی الفور کند کون خود از دست خودش تر

گرمی بدهم شرح من از کون گشادش — آزرده شود در بر من خامه و دفتر

بی شرمی او را اگر اظهار نمایم — ترسم که بماند ز سخن نطق سخنور

با اینهمه توصیف که فی الجمله بگفتم — چون حور بهشتی بود او در بر اکبر

بر آن سر کو

بر آن سر گربوره زند هرشب و گوید — البته کچل نیست که قندی است مکرر

با این همه خوبان که بهر شهر و دیار اند — چشم از همه پوشیده و دل بسته براین کر

در روز سر خدمت چپائی است و غلیان — در آخر شب هردو شده عازم بستر

اکبر چه خود انداخت بدریای نشیمنش — چون کشتی بشکسته که محتاج بلنگر

ازبسکه گشاده شد و زد سقف بکونش (بهیبت. سحبیل) — چون سام نریمان که کشد تنگ تکاور

بس کن تو جوادی که گرانمایه عزیزت

البته سزائیش بده خالق داور

دیدم که بقهوه خانه با دیده تر — در هجر حسین ناله بودی اکبر

گفتم که چرا بغصه و غم رفتی — گفتا که مگو آه ز دست دلبر

دیدم که نشسته بود اکبر غمناک — در ماتم کوبیان بنجاک تر و خاک

گفتم که یکباره زکون ترک بکن — گفتا که کنم پرهن خود را چاک

در نیمه شب اکبر محزون برخواست — از بهر حسین کیر خودش را آراست

چون خواست که او خشک کند در کونش — از بهر تفش کرد حسینی درخواست

ای جاکش قد کوتاه وای کس شوهر — در کس زن تو باد یکدسته تر

از بنده اکر پول بخواهی دهمت — نبستان و بکن نیمه شب خواب دمر

از مرشد خود بنده وصایت دارم — در گفتن هجو بس مهارت دارم

خواهم بکنم هجو کسی را زین بعد — از دست زبان خود شکایت دارم

رسید مژده ببلبلان که باز شد بهارها — زنظم طبع سرکشم فرو جهد شرارها

الا نشسته بر دلم ز عشق او غبارها — و یا فتاده بر رخش ز موی خویش تارها

یکی پسر درین ولا ببرده اختیارها

ندانما کودکی چرا اسیر ار شد — نخورده شیر مادرش که نازنین بریر شد

بدست دیو صولتی چه خوب دستگیر شد — گمان برم که این پسر بدست او اسیر شد

که شهره گشته است او میان این دیارها

ز فرقت جدایش بدل چه داغ دارد ا — بصورت حسینعلی شب چراغ دارد ا

زبوی عطر فتیلش چه تر دماغ دارد ا — برای خوردن عنش بکف ایاغ دارد ا

بقد و قامتش نگر مثال سوسمارها

نگارا را چه میکنم برون شد از کنار من — گرفت از کف این سپر عنان اختیار من

از آن زمان که رفت او گذشت اعتبار من — ز روی سر رخش همی برد او قرار من

چه جور و ظلمها که من کشیدم از نگارها

نگار ماه روی من ز من خطا چه دیده — ز مقعد بلور خود بریش من بریده

نگر ز روی بخت من چه آهوی رسیده — و یا ز ضرب ایر من بگوشه خزیده

بیا بریش من ببین بسی است گیر و دارها

بیا ای ابر مردمی ز دور یک اشاره کن — بیا و از ره غرض نشین من دوباره کن

و یا برای این سخن ز دوست استشاره کن — ره ار میند بد دلت تو ردی بر اداره کن

من سیاه بخت کشیدم انتظارها

نه جاکشی

نه جاکشی مثل تو که همرهش سفر کنم — ترا بهره عمر عزیز در سفر کنم

ز روی همچو خوک تو بباید حذر کنم — قد لبان گنده ات دوپاره با تبر کنم

ندیده دیده چو تو ز شیخها کبارها

بنام مهدیم ولی بقد چون مناره ام — سگی چنین درنده و ز شهر خود آواره ام

ز فرقت تو مردمی بیا نمای چاره ام — بحال من ترحمی ببین لباس پاره ام

ز کون کشی همی مرا شده است کارزارها

حسینعلی بیا دمی

حسینعلی بیا دمی که خوب و زشت من توئی — یقین شده است از ازل که سرنوشت من توئی

بهشت را چه میکنم بیا بهشت من توئی — نگار لاله چهره ام د باغ کشت من توئی

نشسته بر دلم توئی چه بودها بتارها

کسی شنیده خار را قرین نسترن شود | زمین شوره زار را تو دیده چمن شود

فرشته بدیده شقیق اهرمن شود | و یا که هیچ تو خری رفیق همچو من شود

همی مرا خلد بدل هزارگونه خارها

زهیبت تو جاکشی تنم چه بید لرزدا | هزار مثل تو خری به نیم جو نیرزدا

بجرم ز هقل تو که آسمان بلرزدا | بقول من بهای تو بهیچ می نیرزدا

ز فرقت جمال من بنوز چون چنارها

هزار شکر کرده ام که اهل درس نیستم | بیا دمی به پیش من کز اهل ترس نیستم

نه مستم ای پسر دیگر بجواب پرس نیستم | ز عشق سرو قد تو کم از مترس نیستم

کرمنع جا بوز کنم هی بو کشت زارها

من ار کهی خورم بدان ببانگ کوس میخورم | زکون بچه دمبدم علی الرؤس میخورم

برای مزه اش از آن که مجوس میخورم | که مجوس میخورم ببزم طوس میخورم

زکون تو حسیتعلی برآورم دمارها

خیال رفتن از برت من از قدیم داشتم | ازانکه مانده ام برت هوای سیم داشتم

که جاکشی بمثل تو عجب ندیم داشتم | ز صورت سیاه تو نه ترس و بیم داشتم

چه بد گذشت پیش تو مرا بروزگارها

پدر سگی که از ازل نشیند و فغان کند | جاوریش فنا شده جاکشیش عیان کند

نگار ساده روی او ز دستش الامان کند | مثال سگ زگله که روی ابر شبان کند

جوادیش بجا کند چه تو اگر هزارها

ابتدا میکنم من از مهدی　　جاکش بد قوارهٔ قرتی

قد و قامت چو چوبهٔ نیم سوز　　در فراقش همی لبا ز و بوز

توی شلوار خود یکی شب رید　　پدرش را چنین بخواب بدید

روی او شد سیاه مثل زغال　　داشت ریشی مثال دم شغال

چشم ازرق بد و شتر دندان　　همچو دروازه اش گشاده دهان

گردنش همچو اشتر جماز　　از ازل تا ابد نخوانده نماز

معصیت در زمانه شد کارش　　پیر گونی همیشه بد یارش

پدرش را بیاد آورد ی　　نیم سوزی بکون او کردی

در جهنم

در جهنم اگر گذار کند　　ملک الموت زاو فرار کند

شرح او را اگر بیان سازم　　دل و دین را یقین که در بازم

از مشهد موسم بهار آمد　　او فراری بسبزوار آمد

چند روزی بشهر می گردید　　تا که از قرض توبچیان برهید

از برای فجور و لهو لواط　　قهوه خانه گرفت توی رباط

مضطرب حال بودی و حیران　　ساده طفلی رسید از طهران

ناگهان مهدی پدر سوخته　　جست از جای همچو نیم سوخته

رفت نزد پری رخ خسته　　زد با او یک دو حرف سربسته

گفت با او ز روی دلداری　　نما این زمان بمن یاری

من همان جاکش قرمساقم | که ز بابای خویشتن آقم

هرچه خواهی برات میگیرم | این زمان در وفات میمیرم

میخرم من لباس رنگارنگ | میبرم من ترا بشهر فرنگ

نخوری غصه ای نکوسیما | تا که هستی ز مهر در بر ما

بر اف[illegible] خواند و یاری کرد

پسر را زقب راضی کرد

آن پدر سوخته بصد تزویر | انقدر گون بگرد تا شد سیر

عاقبت با زبان طراری | کهنه بگذشته وقت [illegible]

حبشی روی زنگباری لب | در شادی به پیش و از عقب

چند روزی بشهر گردیدند | کیسهٔ خویش را تهی دیدند

بود مهدی همی بجوش و خروش | تا رسیدی دکان چای فروش

ساعتی ایستاده سرپائی | تا بداد بدست او چائی

بعد گفتا بصاحب دکّان | رحم کن بر من ازره احسان

من که همشهری شما هستم | طوق بر گردن از قفا بستم

عاقبت که جوادی از دل و جان | داد بر دست او تمام دکان

جمله مردم شدند در حیرت | که دکان داده به بی غیرت

یک خری داشت او ز جان بفروخت | بهر دلدار خود قبائی دوخت

بسکه با خلق بد مداری کرد | از دکان جمله را فراری کرد

مشتریها تمام از او رنجید | مضطرب حال زیر لب خندید

شد از آن غم جواد دل پر درد | دست او را گرفت بیرون کرد

از سر خشم گفت آن بیچار   لیس فی الدّار غیره دیّار

چونکه دست او کشید از کارش   چند روزی بگشت با یارش

دل پر از درد و دست وی خالی   آن پسر طبع داشت بس عالی

مردمان در تحیّر و حیرت   که چرا مانده نزد بی غیرت

او نه صاحب جمال و صاحب مال   نه نکو طبع و نی نکو احوال

همه مردم بدان پسر گفتیی   تو چگونه به پیش او خفتیی

عارفی گفت ای رخت مه نو   یک نصیحت بگویمت بشنو

چند روزی بیا بخدمت من   تا شوی پرورش بنعمت من

گفت نایم به پیش تو والله   میروم من بنزد سیف الله

رفت انجا و او نوازش کرد   وی بدانجایگاه سازش کرد

یک جوانی ز اهل نیشابور   بد سرش گرم بادهٔ انگور

چشمش افتاد بر چنان پسری   مهوشی گلعذار و نو ثمری

نازنینی فرشته اطواری   مه جبینی و حور رخساری

از قدش سرو منفعل گشته   وز رخش ماه نو خجل گشته

خود بخود او تبارک الله خواند   هر که دیدیش قل هو الله خواند

برده هوش از سر و قرار از تن   چشم پر آب و گل به پیراهن

سبب گریه اش نمود سؤال   که چه غم داری ای خجسته خصال

گفت صد داغ بر دلم باشد   او بداند که واقفم باشد

چونکه پرسی ز من حکایت را — راست گویم بتو روایت را

مهدئی گاو بنام هست سیاه — روز روشن بمن نموده سیاه

وعده هائی که من شنیدم از او — هیچ چیزی دگر ندیدم از او

چون دوباره بیامدم اینجا — هیچ از مقعدم نمانده بجا

همه را پاره پاره او کرده است — آتشی او بجانم افزوده است

چون شد از حال این جوان آگاه — گفت وی خود شده از خدا نا آگاه

پس بدیدش جوان که بزم آراست — چیق از کف نهاد و ویرا خواست

بس فسانه ها بوی خواندی — که چرا اندرین دکان ماندی

گفت درمانده ام چه چاره کنم — قرض دارم بکی اشاره کنم

گفت این است گر ترا مطلب — سیدیم هر که دارد از تو طلب

اندر آن جایگه چه پولش داد — دل از اندوه و غم همی بگشاد

دست او را گرفت و بیرون برد — برد و بر دست سیدی بسپرد

طمع سیدک بجوش آمد — که اگر مست بد بهوش آمد

گفت چون مر تراست کون بلور — کی گذارم روی به نیشابور

سیدا آنشاده را پس احسان کرد — برده در گوشه و پنهان کرد

چونکه بیدا انگشت آن حوری — مضطرب اگر تشابوری

آنچه گشتی بیافتش حاضر — روش آمدم بخدمت ناظر

گریه و زاری و فغانها کرد — وست سیدا آن امانها کرد

خان ناظر بسید آمدم کهش　　که مگو حرفهای یاوه و مفت

این پسر را بده که تا اکبر　　برد همره خودش بسفر

سیّد آمد بغیض و قدّار است　　کهش میگویم این زمان من داست

او ندارد بسر خیال سفر　　یا رود او بهمره اکبر

برو و ادّعای شاهی کن　　من که گفتم تو هرچه خواهی کن

آخر الامر شد از او مایوس　　هر زمان میزدی بکف افسوس

که چرا عقل خویش در بازم　　و این پسر از دست در سازم

چاره چون ندید کهش بدان　　ریش مفلس بکون پر طمعان

چند روزی بنزد سیّد ماند　　از تعشق یکی دو بیت بخواند

کفل چاق دارم و نیکوست　　هر کسی چند روز نوبت اوست

ای جوادی هر آنچه باد آباد

که باکت ز ریش مهدی باد

شکر خدا که دی بگذشت و بهار شد　　گلهای لاله گون بچمن آشکار شد

از آن زمان که مهدی بی غیرت سیاه　　از مشهدش فرار سوی سبزوار شد

همراه وی بدیدم یکی نازنین پسر　　از پول کون اوست که با اعتبار شد

دیدم حسینعلی را پس باد و رشته زلف　　کافشانده روی خویش چه مشک تتار شد

اطراف او نشسته از کون کنان شهر　　آنها رفته باز که گرد و غبار شد

برف مشتری ز برایش همی قطار　　فارغ ز کار نا شد از او قطار شد

دیدم که میر سید برالیش زفانقان
از گوشه و کنار هزاران هزار شد

تخم ازبرای کشتن کونش زنشش جهت
از ایر کاو بسته بکونش شیار شد

از بسکه داده کون بجوانان این دیار
بگذشت چون ز این بآن یک دو چار شد

بس کون بداد و گشت فراری ز مشتری
اندر صفت ملقب کهنه سوار شد

اشعار هجویات جوادی چوسوزنی

تا دو حش کون آدم مهدی مهار شد

دوش دیدم سرو قدی همچو قرص آفتاب
موی خود بر روی خود از شرم افکنده نقاب

دیدم آن خورشید خاور سر ز شرق بر کشید
او برون شد بیحابا و در آمد بی حجاب

با درود بیشمار اندر برش بردم سجود
عجز بسیاری نمودم سجده کردم [illegible]

گفتمش ای ماه من رحمی نما بر حال من
گفت با من دور شو با تو کجا دارم حساب

آه از دل بر کشیدم گفتمش ای نازنین
رحم بر احوال من کن در جهان باشد صواب

باز بر گردید آن سیمین تن لاله عذار
شکم پسته دهان با روی همچون [illegible]

همچو غنچه لب گشود و گفت با من از وفا
با دو انگشت بلورینش بمن کرد او خطاب

گفت دارم خواهشی گفتم بگو منظور چیست
گفت برخیز و بیاور ساغر می پر شراب

گفتم از عشق جمالت سر برسوائی زنم
در کلیسا [illegible] سوزانم چو صنعان با کباب

سر بزیر افکنده از شرم و لبش پرخنده کرد
گفت کردی روزگارم همچو روز خود خراب

ساعتی آرام گیر و یکدمی بنشین برم
چند فردا اشعار بر جوان شیب اینک وقت خواب

فی البدیهه در جوابش این رباعی گفته شد
در مقامات همایون باده و صد چنگ و رباب

ای فرنگی رخ وای دلبر با عشوه و ناز
ترک کن جور و جفا با من بیچاره بساز

می نمائی تو بدین خوبی اگر حور شوی
هر قراری است نشینی دل نشینی است قرار

چون شنید این سخنان از من در خشم آمد
لب گشود او بجوابم بعراق و بحجاز

گفت ای یار مکن بر من غمدیده تو ناز
گفته شعر برایم ز نشیب و ز فراز

عقرب چیست که بر چنگل صورت بینی
ناله خرس و نوای سگ و آواز گراز

خنده یکرفتی مرا از حرفهای او بسی
پس نشستم من بردی سینه اش همچون دو حقاب

گفت اگر خواهی رسی بر وصل من در این زمان
می بده تا مست گردم گردم از خود بی حجاب

هی زمینا می بریز و ساغرم پرکن زمی
بعد نوشیدن بکن لطفی براسیح کباب

گفتمش در دل خیال وصل و دل لبریز خون
گفت گلزار ترا من بیدهم یکقطره آب

شادمان گردیدم و از عشق بر جانم شرر
شوق وصلش برد از جانم قرار و صبر و تاب

چادر از سر موزه از پا جامه از بر برگرفت
بیحجاب آمد نشست و از نظاره در حجاب

دل بمن گفتا جهان امروز بر کام تو شد
وصل جانان شد میسر دست و پا را کن خضاب

حرف دل تا ثر بخشید و زجا برخواستم
دامن او را گرفتم با هزاران پیچ و تاب

گفتمش جانا بیا در بستر و راحت نما
گفت یکدم صبر کن تا کی شوی در اضطراب

گفتمش ای ماه خوبان اضطرابم بهر تو است
خواهم از وصل جمالت دل نمایم کامیاب

بند بگشودم و را شلوار او کردم برون | نافهٔ آهوی چین دیدم در آنجا مست خواب

بردم و آوردم و از خود شدم من بی‌خبر | همچو غواصی که افتد توی دریا از غراب

ساعتی از هوش رفتم تا بحال آمد دلم | داد دستمالی بدستم با دو چشمان پر آب

من ورا بوسیدم و بوییدمش از روی مهر | شانه بر زلف سیاه او زدم با مشک ناب

ای جوادی همچو بلبل لب ببند از داستان

گر نباشد گل کجا می‌بینی عطری از گلاب

بار الها کن نصیبم بر قدش خار [illegible] یعنی در [illegible]

دوش دیدم نگار مهرویی | سرو قدی و سیاه گیسویی

نازنینی فرشته رو دیدم | چشم نرگس هلال ابرویی

لب چو غنچه گشود در گفتار | از دهن ریخت مشک خوشبویی

با دو صد عشوه و هزاران ناز | گفت جانا بگو چه می‌گویی

گفتم عاشق شدم بروی مهت | نیست انصاف شرط بدخویی

چه شود از ره وفا و کرم | بر من آری نظر ز نیکویی

تا کنم جان فدای خاک رهت | ای صنم با هزار خوشخویی

دل و دین داده‌ام به باد فنا | خوش بود در زمانه دلجویی

رسم خوبان بود وفا و کرم | مده از دست رسم نیکویی

روی خود می‌کنم بشهر خطا | تا بگیرم ببند آهویی

پیش هاروت بابلی بردم | تا بیارم ترا بجادویی

گفت از عاشقی حیا کش باش | هست رسم وفا جفاجویی

زسی شهر هند را بیقین　　تا نقش بچین هندوئی

چین و ماچین را گر قدم نزنی　　تا نبستی تو ناف آهوئی

نبری نان بکوی خوبان ره　　تا نگردی بدره و کوئی

وصل خوبان شود میسر تو　　آن زمان کش میان کنی موئی

لب ببند ای جواد از گفتار

دل خود را مده ببد خوئی

این ماه محرم همه مخلوق عزادار　　غمدیده و رنجور و پریشان و گرفتار

در ماتم شاهنشه دین گریه کنانند　　اولاد پیمبر خلف سید ابرار

هر کس ز سر صدق کند گریه و افغان　　بارند سرشک از مژه با دیده خونبار

در روز قیامت چه شفاعت خواهی امت　　اولاد پیمبر کشند و حیدر کرار

اندر صف میدان بلا یکه و تنها　　استاده حسین ابن علی بی کس و بی یار

ناگاه درآمد ز صف لشکر عدوان　　از گشته بن سعد لعین شمر جفاکار

یکرنگ سر راه ابرزاده زهرا　　خود شمر و پدر شمر لعین بود و صد بار

از زین چه بیفتاد شهنشاه شهیدان　　آمد بسرش نطفه ذی الجوشن غدار

زد پای بچکمه لگدی بر شه مظلوم　　گفتا بحسین آن خلف احمد مختار

بیعت چه نکردی به یزید آن سگ ملعون　　دیدی که نمودیم ترا بیکس و بی یار

از بعد تو طفلان ترا پای برهنه　　در راه اسیری ببرم کوچه و بازار

زینب چو بمیدان بلا کرد نظاره　　زد صیحه و رو کرد بر عابد بیمار

کفتش ای خلف ارشد سلطان شهیدان — برخیز و نظر کن تو بدین قوم ستمکار

افتاده چنین از سر زین بر سر خاشاک — خنجر بکف شمر شریر است شرربار

باری چه ستمها که نکردان سگ ابتر — از راه خطاکاری بر عترت اطهار

اینک سبب کز شمر در اینجا شده حاضر — در ماتم شاهنشه دین گشته پدیدار

اندر لقب او شمر و صفت شمر عنید است — شمر است بهر تعزیه آن جاکش بدکار

کاهی شود او زاده مرجانه ملعون — همچون عمر سعد کهی نقش بدوار

از بسکه پدر سوخته جاکش پدری داشت — ریدم بربای پدرش بنده که خردار

در شکل چو بوزینه بود صورت نحسش — دندان چو گراز و دهنش بازچه بیغار

چشم احول و دیو کوسج و پایش بود اعرج — تحت الحنک افکنده بدین حال زد بستار

در کس کشی و جاکشی او شهره شهر است — شد نام پلیدش ابو القاسم عطار

کهدرکه

گر صورت نحسش بکشند بر در بربز — از هیبت او کس نتواند کند ادرار

القدر کند هجو جوادی زبر ایش — تا آنکه بدیوسی خود او کند اقرار

ای هجوم نهاده بر سر تاج — لطف طبعم ز تو بگیرد باج

هرکه در هجو کهشکو دارد — چه خزانی چه سوسن و تاراج

هر کدامین بعزم رزم آیند — بنمایم ز تیغ هجو شش علاج

در اوس مادر ستن شاعر — میکنم چوب نوح و عرعر و کاج

گر که سوسن قدم نهد در دیر — بکلیسای او کنم من حاج

کرخزانی ورا مدد بدهد — داغ برکون اوزنم از ساج

می بباید بکون هردو کنم — روغن نفط و شیره استاج

پس او بس مادر خزانی را — بدرانم چو چکمه میر حاج

هرکدام ادّعای هجو کنند — بنمایم ز شهرشان اخراج

سوسنالاف هجو شعر مزن — که بباغت رها کنم درّاج

ای خزانی دهم بکایندت — جمع پولکو نیک افسر و دیباچ

ای خزانی بسوسنت رانم — تا شود او غنی و تو محتاج

شاعر سبزوار سالک آنکه — بر سر کلّ شاعران کل تاج

مدد لطف سالکی نازم — که ز صد مثل تو بگیرد باج

ای جوادی ز شعر هجو مترس — که همه پنبه اندو تو حلّاج

...

[illegible] شعر [illegible] زیرا که شعر [illegible]

ساقی بیا و جام می کامد بهار و رفت دی
با چنگ و رود و نای نی عشقیم مدرار آمده

صحرا ز مرد رنگ شد می در قدح گلرنگ شد
گل در چمن صد رنگ شد بلبل بگلزار آمده

اندر مشامم بوی گل واندر سرم سودای مل
باران یکی دو چار فصل بارم ببازار آمده

شد یوسف مصری عیان واندر پیش خلق جهان
با یک کلاف ریسمان زالی خریدار آمده

اینک نگار ساده رو با حسن خلق آن مشکمو
سیمین عذار و بدله گو با خیل طرار آمده

آن شوخ چشم نازنین مخمور جام ساتگین
اندر خرام آن مه جبین چون کبک کهسار آمده

دیدم پس از روی شعف چون در غلطان در صدف
جام شراب او را بکف با بربط و تار آمده

قدش چو سرو اندر چمن تن همچو گل در پیرهن
شیرین کلام و خوش سخن اینک بگفتار آمده

گیسوش کمند افکن ابرو کمان تهمتن
چشمش چو آهوی ختن زانت خمار آمده

خال سیه اندر جبین شهد کلامش انگبین
برده قرار و صبر و دین با کفر و زنار آمده

رفتار چون کبک دری رخ همچو شمس خاوری
حیران صنع داوری نطقش شکربار آمده

او کام زن روی زمین من با کمانش در کمین
در مسلک رندی ببین بخ بخ چو عیار آمده

ای شوخ چشم خوش ادا وی ملک دل را پادشا
از یک نگاهی سوی ما گویا ترا عار آمده

ای صبح روشن روی تو وای شام ظلمت موی تو
افتاده اندر کوی تو بس زار و بیمار آمده

بستی مرا در سلسله
ور تو نمی آرم گله

بخشا جوادی را صله
اینک بدربار آمده

ای روی تو همچو آفتاب است
موی سیهت به پیچ و تاب است

شانه زنی زلف پر چین تا نرگس مست تو بخواب است

شیخ آمد و بهر ما کتاب آورده ساقی ز برای ما شراب آورده

روشن دو جهان نموده از عکس خوش ماه آمد و قرص آفتاب آورده

چون چین شکن بچین چینی فغفور چین شکنش بچین و چشمش مخمور

صد چین تو اگر بچین گیسو فکنی بر چین تو زر و چین که گشتم رنجور

اینک طلبم من ز تو آب انگور در جام بریز باده از تنگ بلور

در ده دو سه پیمانه که تا مست شوم زان پس بدهم کباب با قلیه شور

یک جام شراب بود و یک دلبر حور دو ساقی سیمساق و یک تنگ بلور

با بربط و مطرب و دف و چنگ و رباب هم بود کباب بره هم ماهی شور

ای یار

(یار نگار است)

ای یار فدای مهربانیت شوم از صدق فدای نیکنامیت شوم

چون از دل و جان یاد وصالم بکنی قربان محبت زبانیت شوم

دارم ز تو خواهشی من ای تاج سرم از مهر و وفا پا تو اندم ببرم

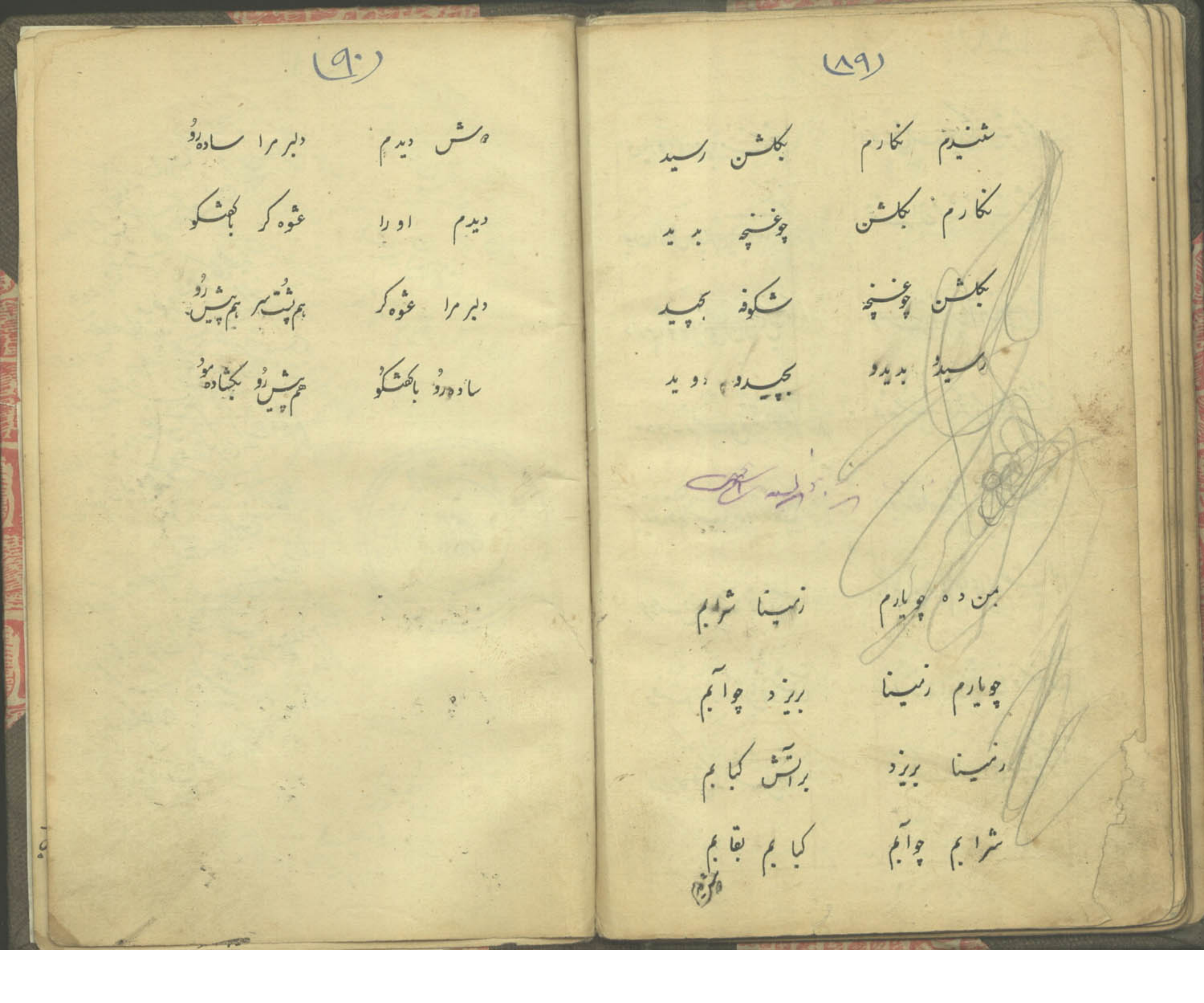
صد بوسه ز لعل تو تمنا دارم از بهر خدای کن بمن لطف و کرم

بزمی تو ز مینا بده ز لطف پیاله دو بوسه از لب لعلت مرا نمای حواله

عروس دهر بود بیوفا ندارد مهر اگر کنی همه عالم برای او بقباله

در فصل بهار سبزه در باغ خوش است سنطور و رباب و نغمه زاغ خوش است

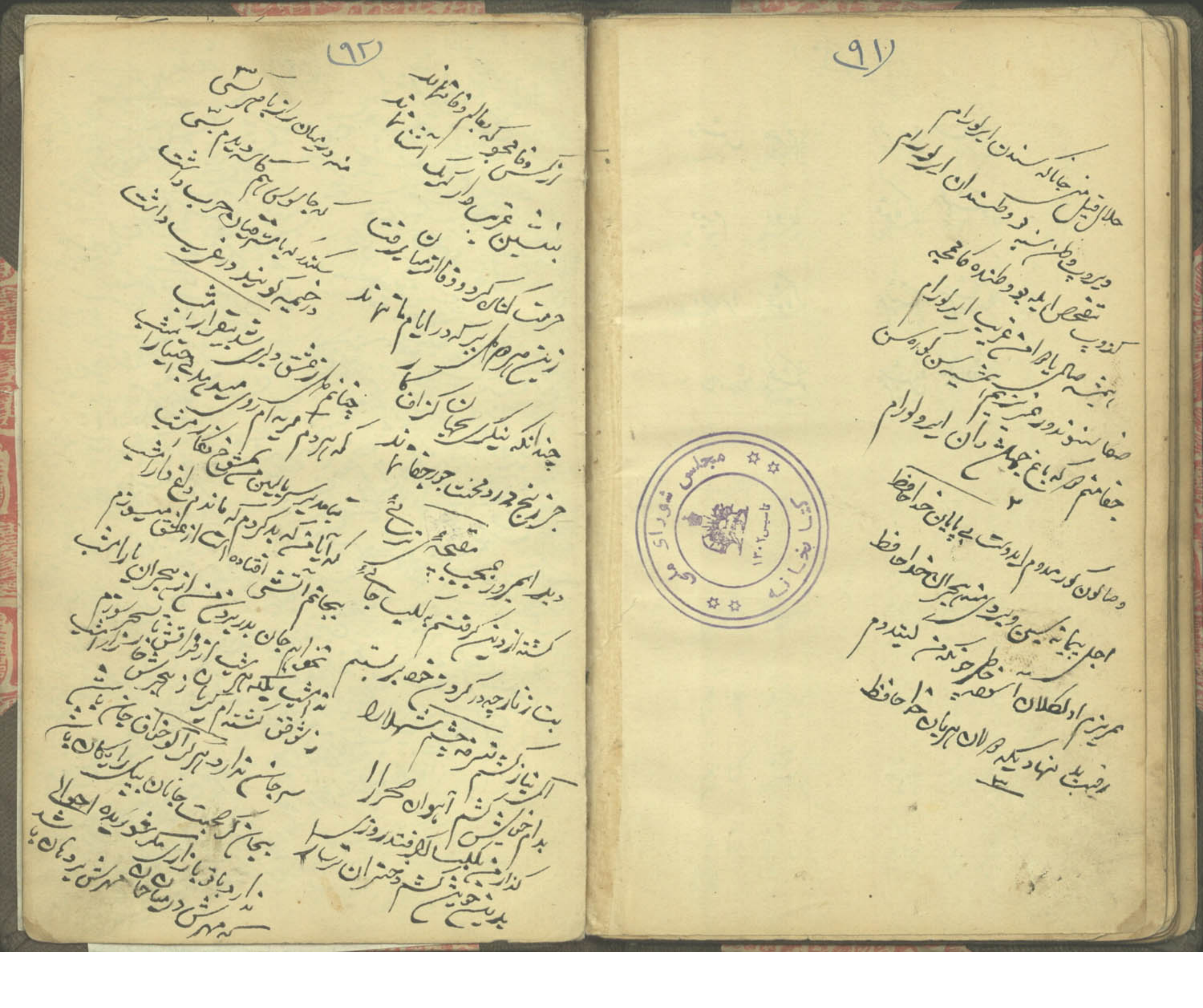
از بهر جماعتی که اهل دردند آن طفلک ساده روی صباغ خوش است

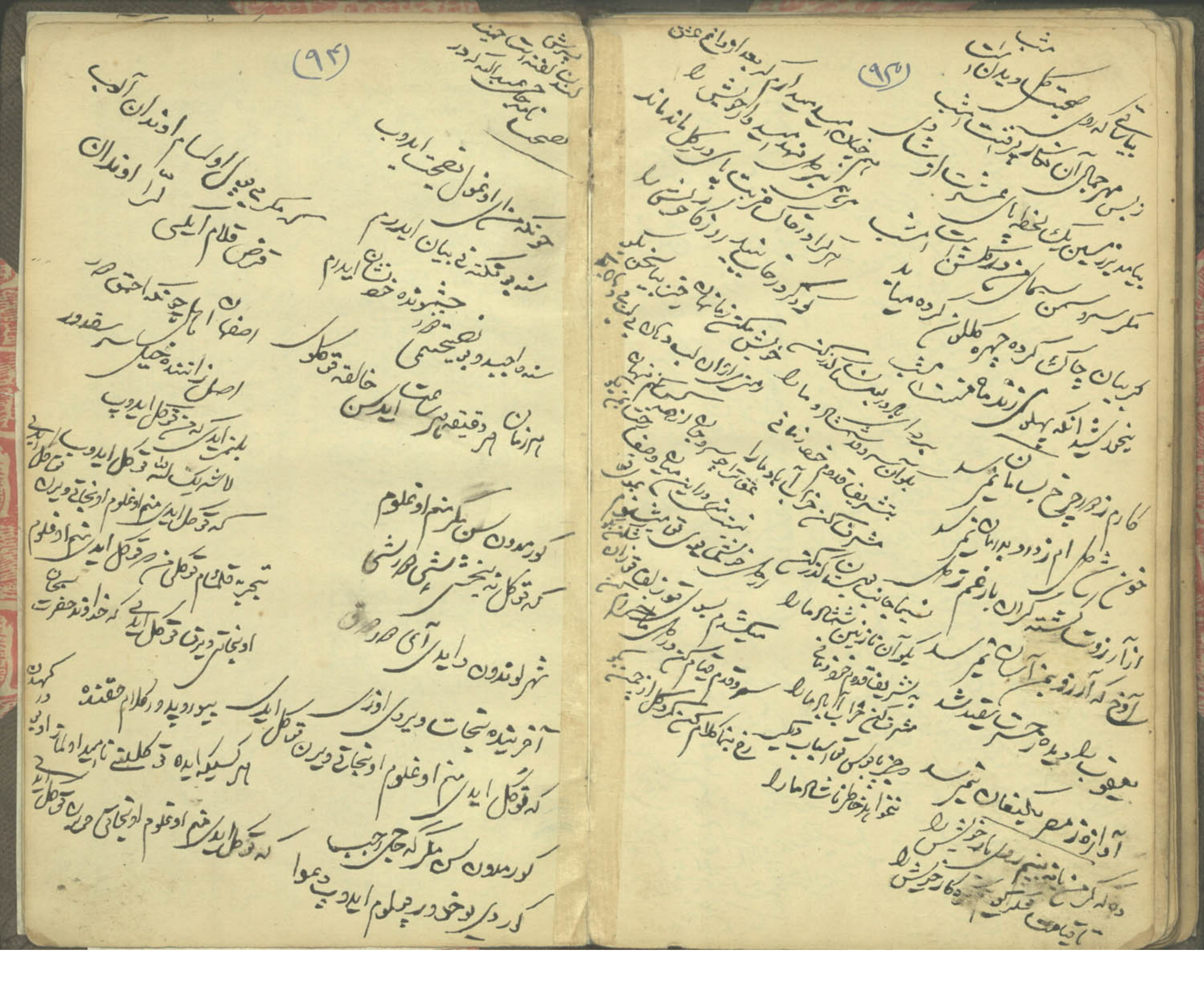


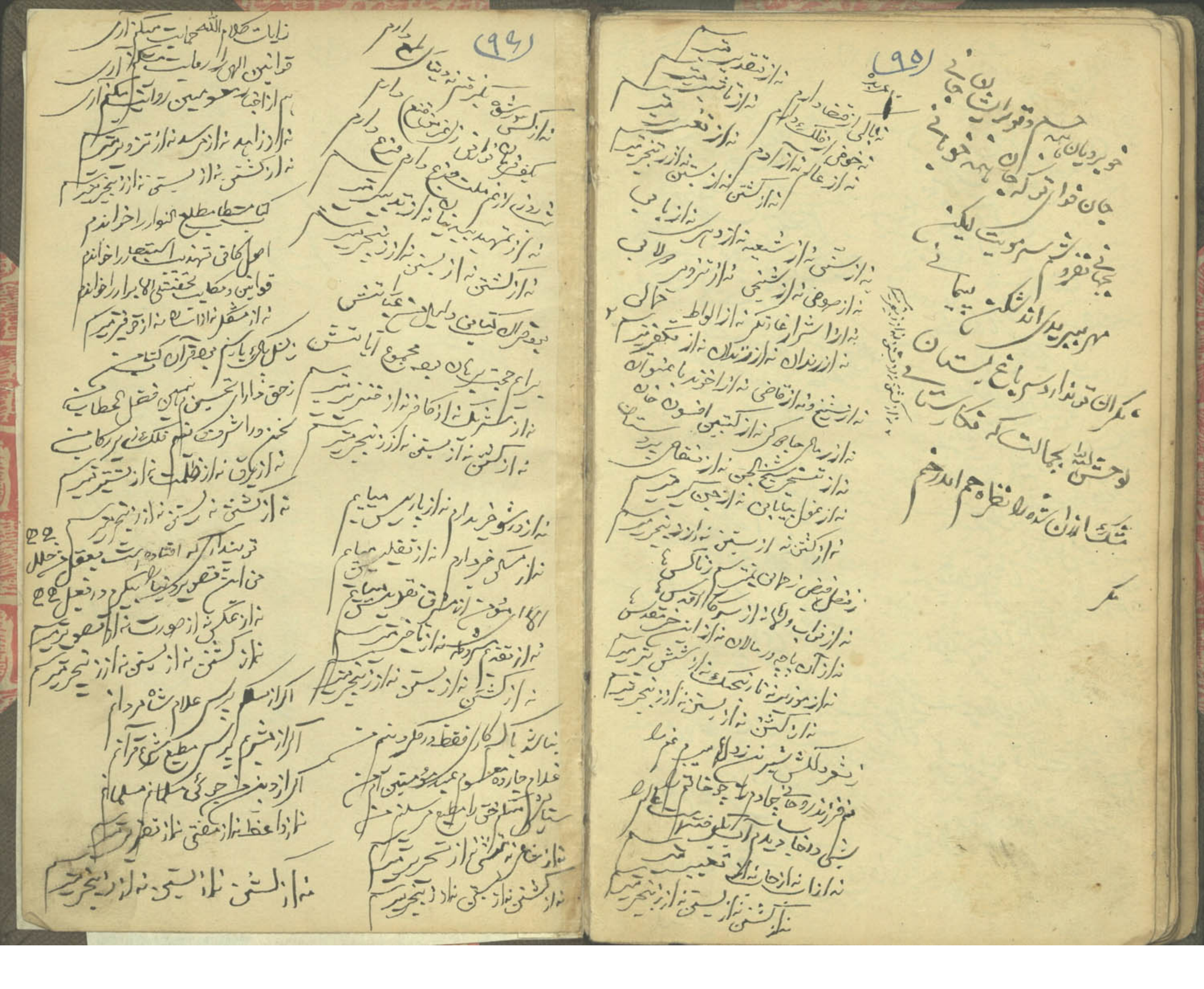
شنیدم نگارم بگلشن رسید
نگارم بگلشن چو غنچه برید
بگلشن چو غنچه شکوفه بچید
رسیدو بدیدو بچیدو دوید

بمن ده چو یارم زمینا شرابم
چو یارم زمینا بریزد چو آبم
زمینا بریزد بر آتش کبابم
شرابم چو آبم کبابم بقابم

وش دیدم دلبر مرا ساده رو
دیدم او را عشوه گر باگفتگو
دلبر مرا عشوه گر هم پشت سر هم پیش رو
ساده رو باگفتگو هم پیش رو بگشاده مو



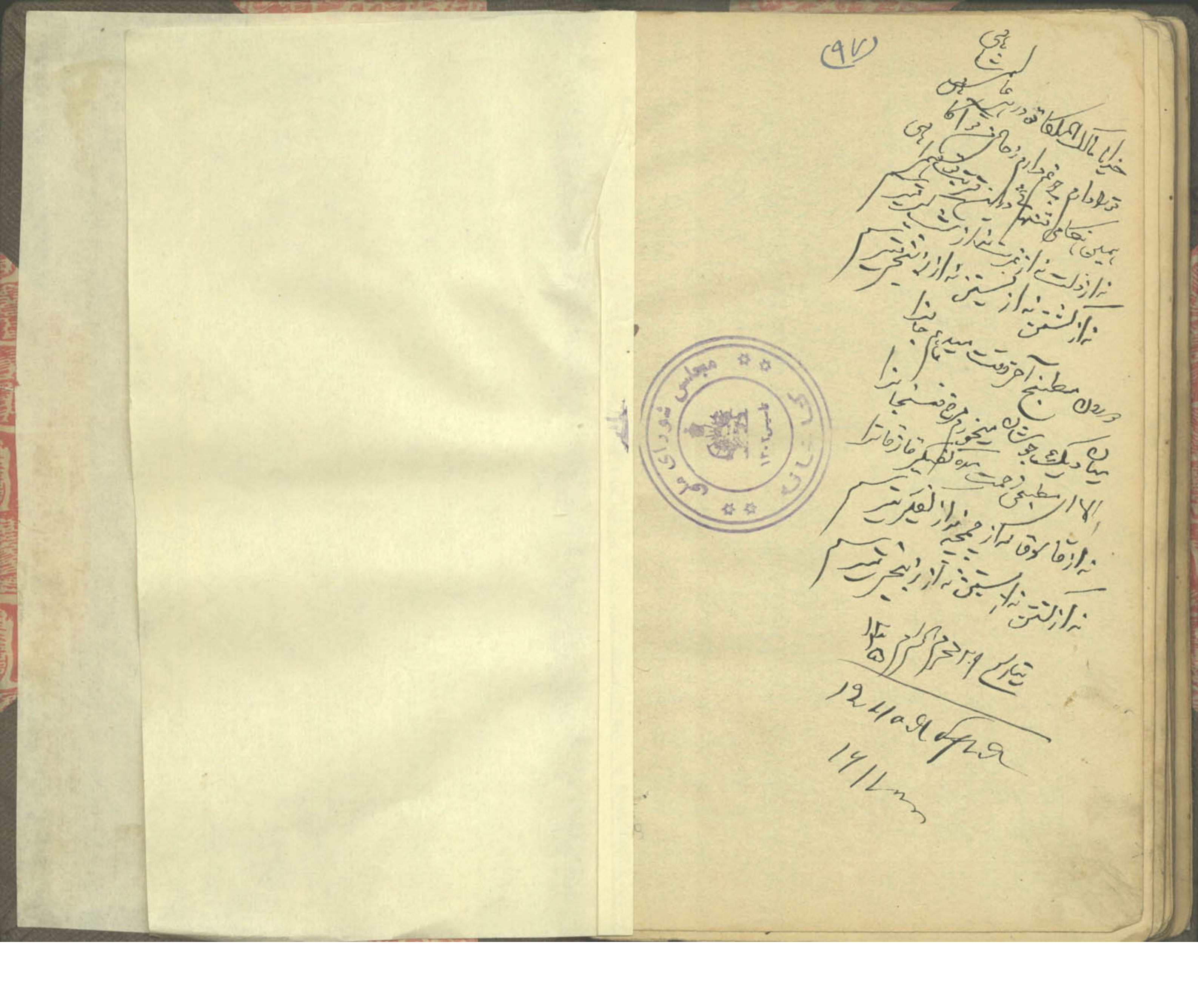




(۹۶)

زآیات کلام الله حمایت مکن آری
قوانین الهی را رعایت مکن آری
نه از زاهد نه از مسجد نه از تزویر ترسم
نه از کشتی نه از بستی نه از زنجیر ترسم
کتاب مستطاب مطلع الانوار را خواندم
اصول کافی و تهذیب و استبصار را خواندم
نه از کشتی نه از بستی نه از زنجیر ترسم

(۹۵)



(۹۷)

[illegible]

خدایا مالک الملکا [illegible] آگاهی

[illegible]

همین [illegible]

نه از ذلت نه از عزت [illegible] نه از [illegible]

نه از [illegible] نه از [illegible]

[illegible]

[illegible]

نه از [illegible] نه از [illegible] نه از [illegible]

نه از [illegible] نه از [illegible] نه از [illegible]

تاریخ ۲۹ محرم الحرام ۱۳۲۵